

ندایا بادشاه و دو جهانی
نواز از لطف خود نصیر گدارا

۲

بر ترست از جمله مخلوقات شان مصطفی
و ز طفیل خلائق بزرگال و صاحب نام مصطفی
وحی کوآورد و جبریل از جناب کبریا مصطفی
یا الهی چون بمیرم وی شکوی سوا مصطفی

باد رحمت از خدا بر جسم و جان مصطفی
رحمت حق باد بر هر سر و پا مصطفی
بود اعجازی ز معجزات ازلان مصطفی
بینم و باشم در اندام طح خوان مصطفی

نصیر از جان زبان و دل در و بیعد
باد هر دم بر تن پاک و روان مصطفی

۳

فتنه هست جمال و رخ جانانه ما
جوشها میندازم دلم باو و عشق
بچ مقصود ز کعبه و کشتی نه بود
دوش شد بر من آفات بیکسان
بهر تفریح بیا در صف رندان بگر
بچم غم گرفتار بدم لفت

هست مفتون خوش این لاله روانه ما
نیست ندیکه کشد باو ز خنجرانه ما
و میناید بود و گیه که و حسانه ما
دل و سجاوه و غم سجه صد روانه ما
شور و غوغا است ازین نعره ستانه ما
هست از خال رخ احمر تو دانه ما

۱۰

گشت پاریزه همه فتر عشاق قایم
یادشاهی تو و ما نیم گدای کوت
عقد ه باینکه مرا هست بل کبشاید

در همه جاست کز آن قصه فسانه
خاک کوی تو بود سندانها
کز خدا خواست ازین هستی اندر آید

نصرت چون بر خ آن شه گیلان

دوست میگفت ز هر هستی پروانه ما

شده جوش جو نغمه را رنگ گری پیدا
اشب اثری دیگر پید است در این
بر شعله رخ یارب افتاد نظر شاید
آموز بتا از کس انداز و فارا هم

باز لعل کسی شاید تند بار سری پیدا
شده از آتش عشق کس دل شری پیدا
کاستب که بهیدارم سوز جگر می پیدا
با قدر شود مردم چون شد هنر می پیدا

در کوی مجیب خود ای نصرت

ما هم بسگان ما و کردم گذری پیدا

چشم کند باغ و پیانه آشنا
کافرتا زلف تو ز ما بر گرفت
از روی تست اهد و هم گبر و پیر

لعل کند بیاده و میخانه آشنا
مومن تنده بیجه صد دانه آشنا
با کعبه و پاش و تنه آشنا

کار تو طرفه با سپهر نوح و آذر است

از دستی نگاه و لب لعل و چشم نام

خود نو شمع راه هم پروانه چون نم

عمری گذشت و سلسله جنبانم و نش

بیکانه ز خویش و زیگانه آشنا

بانته و بیاوه و پیمانه آشنا

دلها شده سخلوه جانانه آشنا

زلفت به پنجه من یوانه آشنا

از لطف آشنای خود ای نصرت گشته ام

باز منی و طریقه زمانه آشنا

نه تنها که حسن تو خجل خویش نشان را

قیامت کرد بر پا قامت تو هست گویم

چه افتاده با سلام ست از سحر و چشم تو

نه تنها ابروت نعم کرد و قضا توانی را

جهانی را لب لعلت حیات تازه می خشد

به شب سوز و آه و گریه ناله که میدام

ملکات حور و غلمان ابروی اجن نشان

نشاند این آتش شاد و تیر و سر نشان

بنیابر و صبر و عقل و دین مسلمان را

کمان آینه و محراب بلال و قوس جان را

نباش پیش لعلت که بروی آید جوان را

ز جابر بود ابر و باد و برق و رخسار را

هویدا هست حال عشقم از شمار من نصرت

بهر از پیش من و دزدی بسوی یار و یوان را

نصرت عیون دلداره ام از جو بایش سجده
باز من از کرده خود خودیت یانم چرا



بد شد از چشم پست ز گس بیار
صبح زن از سحر فروخت چشم زار
زیر بستر نتم و گفتم که چون بنیم ترا
گفتمش تیغ دو بار ویت قتل گشت ترا
به رمی ز نتم بپایانه پیش می فرسوس
دو تن دیدم بلبلای انا که زن گفتم که

رتک سنبلی می برد از پیچ زلف یار
غیرت ابر بهاری دیده خونبار ما
گفت موسی شو چون خواهی هم چنین میار
گفت بهرست مرد گرد شوی دوچار
گفتمش می اگر گشتا بندش باز ازار
گفت در بان بند کرده دین گلزار



تیر چون آموخت اول صید نصرت خود
ز آنکه بود گرم در عشاق او باز ازار



چون ترا جانانه میدانیم ما
عسل ابله گانه میدانیم ما
هر شب در خیال آن لطف تو
رو بصرای جنون تا کرده هم

همسرت لیس را نمیدانیم ما
عشق را همچنان میدانیم ما
ماه نورشانه میدانیم ما
خوشش را دیوانه میدانیم ما

خانه ماکوی پیر می فروش

عشق و دریا زانوسن در

دور کردم بهر دلقوی از خود

منکه چون در عشق او بخود شد

آن عصائی سوسو را که تر

رند را همچنان میدانیم ما

خویش را آوردانه میدانیم ما

جز بر ندیده اند میدانیم ما

خویش را افزاننده میدانیم ما

استن خانه میدانیم ما

بچو دانه نصر به گفتار تو

کلمه مستانه میدانیم ما

بر کشودی از رخ خود پرده را

که کشته از ناز و گه زنده کنی

سر به میخوایم ز خاک پائی تو

می فروشم مفت خود را و هریت

لطف فرما زلف خود را شانین

آمده باد صبا از کوئی دوست

شاد فرمودی دل آزرده را

از لب جان بخش خود این نمرده را

فرشش راه تو نمودم دیده را

عشو به نبسا و گیر این برده را

تا کنی حلقه بگوش این بنده را

کیست تا گوید بگل این شرده را

نصرا از کوئی خود را نی چرا

کے پرانندار نقص پروردہ را

۶

ز عید عشق خود یادست یار	که میکردم کویث شور و غوغا
بسر داریم از زلف تو سودا	ز آبادی نمودم روی بوجرا
ترتیب ابروی تو شکوه دارم	که از یاسیت جدا کرده سرم را
چو زلف تو آه من از زنجبیت	چو مار از ناله جان سوزنیها
بدام حلقه بازلف بریچ	فدام همچو صید میسروپا

چو شکر نصر از هر دلید
عجب نبود برقص آید میجا

۱۵

۶

نالہ سر کرده ز شہر یار می آئیم ما	ہمچو ابر تند از کسار می آئیم ما
بہتر از باج شہنشاہیست از کاین	خاک بر سر اردیاں یار می آئیم ما
ز اہدادر کعبہ از میخانہ کرایم چہ سود	خوب میدانم کہ بیکار می آئیم ما
چون بدکان خودم جنس ال از لالہ شدہ	دل فروش اینک بکوی یار می آئیم ما
ہر کسی خواہد بر تختی ز پارہ ہا دل	دل فروش از کوچہ دلدار می آئیم ما

نصرت از چشم ساقی گشتہ ام ست خراب

از خرابات مغان هشیار می آیم ما

در سر قید دل آزاد ما
غمزه و هم چشم غمخور تو شد
جسم جان جمله سامانم که
از غم حیرت چو سویت گشتم
طاقت فریاد از ضغنم نماند

دام بردوش آید صیاد ما
آفت جان دل نشاد ما
بهر تست آباعت ایجاد ما
رحم فرما اسی بدت داد ما
ای به پیش تست این فریاد ما



نصرت در دام بلا افتاده ام
شد بزل کس عجب فتنه دار ما



باده بی کیف از لعل تو نوشیم ما
بهین باده گشت بجا که با دو تن بود
که مصافی بریزد در گلوئی ابدان
شاید افتاده نگاه مستی سوی
دوستان هر دامن سراه عشقش میرود

گو شوم خجود ملی دانم که در نوشیم ما
از که حاصلی بنغان بکس که در نوشیم ما
بر خم خندان ساقی چو سر پوشیم ما
خود بخود همچون تخم باده که در نوشیم ما
من بایستی فکر و همت چنان در نوشیم ما



صورت مهبی ما اسی نصرت عشقش را گواست



و ادیده دارم نه بران گنط سوتی تما
 سرسته ز احسن تو دمی شود اندری
 که دل سودیگر این مرا ای حاجاں
 کلاما به غنچه شده بوت بدل ینہاں
 چون اہدان نام فرو سر را بجرابم
 اندر جبات یست تن گشت عیسی ہم
 گاہی نشتر گزینہ چشم تو دمار لیے
 آزاد شد از قامت مالا تو سر دسی

روشن چراغ چشم من از بر تو روشنی تما
 آن عقدہ موباف گنجبای از روشنی شما
 چون بفرید بر زبان ہر جو نیکوئی شما
 در مانع از پیر اینست یاد اگر بوی شما
 باشد سجود ماسو محراب بڑی شما
 تازندہ ام از بحر لعل سمنگوئی شما
 مگذشت است تک چشم چون سلاب کوئی شما
 چون بخرا مان حسین آن فدای بھوئی شما



گر گزشتہ دہم رہ نور کو ہزاران گزشتہ
 چون نصیر شیدا کی خست ارد بر سوتی شما



یار ما ہست فی نیاز ہیا
 مطر با ساز نو کرو آید
 نکشم بار دلق تیج بدوش

آہ ما یمہاں گداز ہیا
 دلربائی و دل نواز ہیا
 ملت ماست غشتبار ہیا

بر کمانی زین بقول تمییب
خاک کوئی تو گشته ام بگذر
جوش سوداوشو رطل فلک است

عشق با هست پاک بازیها
شسوارم ترک بازیها
سیر با هست سنگ بازیها

تا ترا عشق کرد خانه خراب
نصیر بگذر ز خانه سازیها

شاهانما بتا بهسارا
از خاطر تو فراشتم من
ای خواجه کشودل من
کوتاب بحضرت که گاهی
در هر حقیر همچو خرام
در عشق تو شد هر آنکه رنجور
ای شیخ حرم ز کعبه بر خیز
خود چشم یقین کشاکش هر جا
بکشاد بهزار عقد دل

جانا ملک ما بهانگا را
در یاد خود آراین گدارا
از لطف کرم نواز مارا
معروض کنیم مدعا را
رویم بنمای گلغذارا
حاجت نه بود گمشوارا
از قید حرم گذرخدارا
بینی تو جمال کسب یارا
چون بند کشاوه قهارا

گفتم که ز من پرسش گشتا | مستوق میگردم دارا

رسوا بچنان چنان شدم لیس

تنگ است ز بام من ضیاء را

۸

۲۱

بر عاشق دیرینه راه جفا را | ای نوگل عشا

از راه کرم خوی مکن لطیف و فدا | ای دلبر زیب

از زلف تو ز نار بدوست است سمن | ای دشمن ایمان

سرداده به ابروی تو شیخ مست عمارا | ای کعبه دلا

از یاد شیر زلف تو خون شد دل من | با عانت حو تبو

مراد تو دگر گشت صد عمر بر آرا | اگی سو چو کینه و

از بستگی بد قنایت شده برسم | سکار دل بیدل

بردار بگلست کجاست دقار را | به پیش من ستیدا

چون صبح نماید رخ خود صاف در شرق | ای غیرت خورشید

تو هم با آن رخ آینه صفا را | به هم گام تماشا

قمری بچمن بسوزد زایل هست بر آستان | ای سوز خزا

بزنا که او جسم کن و لطف خدا را چون برده دل را
 در سحر تو چون ست پریشان دل عاشق دریای زلفت
 رنجی کن و غمخوار شو آن نبی سرور پارا ای یار خدا را

ای نصرت تو خوش باش بدش آنکه بینی آخر تو از ان شوخ
 ۱۷ ۲۲
 هم الفت و هم مهر و هم آن لطف مدارا ای عاشق شیدا

این قلب که ز کشت یار	نی سوز و نه ساز کشت مار
این ناز و نیا ز کشت یار	من جان و هم تو زنجیر باشی
شبهای در از کشت مار	در فرقت آفتاب و بیت
پیشیت به نماز کشت مار	این تیغ دوا برو تا بجهده
ناخوانده نماز کشت مار	یا دوسم ابرو تا بکجهده
پیشیت به نماز کشت مار	این غمزه تو بعین سجد
چشمان تو بار کشت مار	زنده شد مرا حلاوت لب

نالفتن را رگشت مارا
آن واقف ارگشت مارا
تقریر چو ارگشت مارا
گیسوی در ارگشت مارا
آن جیگه فوارگشت مارا
آن شعبده بارگشت مارا
اند رنگ تارگشت مارا
سر پای فوارگشت مارا
از کین منارگشت مارا

خاموش چو تنوع در گذارم
وز دیده گاه در سویم
از غمزه بخت تنم
چون مار سیاه در تار
در سرم طرب بهمه خوش
از عشوه و طررتوخی و لذ
در راه گذار شهسوارم
خالی چو کده و خستک میفر
از تیغ حسد قریب به نرم

ای نصره بندی خوب

انداز ایا زگشت مارا

تسلیم ضامن گشت مارا
ایمای جزا گشت مارا
اشواق لقائن گشت مارا

این محروم فاش گشت مارا
در حرم محبت از لب لعل
گفتا مزارت آیم

مردیم و مکر دژنده از بعل

صد و عده خلاف کرد بان

آمد بزم چون از سر ما

موقوف کشود کام جان است

دیدم که بدرد عشق آخز

من بالوز حال خود چه گویم

امید و دواش گشت مارا

این مکر و دغاش گشت مارا

شوخی و حیاش گشت مارا

این بند قباش گشت مارا

اطوار حق باش گشت مارا

کاین ناز و اداس گشت مارا

ای نصر به نزهت کداز

ایمکان بقاش گشت مارا

۱۱

۲۲

حسن تو را بود از همه تن تاب تو ان را

ای سبزه نوخیز خط صفی ریت

هر مرد سلحشور که ابروی تو دید است

چند آنکه گفتم علم تسلق به تو گیر

چون عود که سوز و همه آفاق به یو

تنه من بلبل پر وانه شد مست

شوریت ز سودای تو هر پیر چو

فسوخ کند دفتر خوبان جهان را

آنگذرد دست خودشان تیر و گمان

هرگز نبود شایسته و هم و گمان

پنهان نه توان داشت بدل سوز

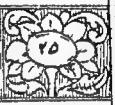
دیوانه کن عشق تو موسی شبان

در سوز گدازنی ییازی محبت
 در صورتی ازین عشوه که درک
 ایام بهار آمد و حدید چمن زار
 در گوشه کوئی نوشتیم بآرام

ترسم که گلستان کنایه از سر جارا
 محبوب کسی تا قبت عورات جارا
 اسی ماد صبا قمره سان به کتارا
 گاهی نگذاریم سن این که بی ما را



اسی نصیر اگر چشم یقین تو کتاید
 خالی نه توان یافت از قیج بجانرا



اسی که روی کشتانی تست و آرا
 در سیران نشه عهد شباب و عقل بود
 اجمیوان گرد بر آرد از سیاهی دوست
 چشم را و اگر دیارهای فتنه باز کرد
 انجمن بد و فاش سر کشید از دنیا
 معتاب صید هزاران خانه دلمانود
 کشته ام یوانه همچون پاداران ای پر
 از جلوس نیست مانوس داراستی

از سواد و نومی لغت و لوق شهسما
 عشق از خاک کرد این کج گاهی با
 روز و شب یار و شیا کلاک خست سراسما
 چون سحر ز فاست آن کز زیبا
 شد رضا او رضایم را او شد راکما
 یک نگاه چشم نیست یاتی رعاسما
 چون نغمه سی سار لغتین و دبالا
 چون لایق را توئی اسکند و دارا



نصیر در چشم گستان بیچو خا ستم حقیر
عشق کن غنچه دین جان تن و رسا



حرفی بهر دهنواست مارا
یا در جسم ابرو تو ای به
با آنکه هنوز غنچه سبانه
چون غنچه تو دیگر ندانم
آنست که ارم فتند در
آن کج کلمه بیکر و بیبا
بیگانه زهر بیکانه فرمود

یعنی که سر شماست مارا
مانند لاله کاست مارا
صد جاسه چو گل قیامت مارا
گر شکوه کنم دست مارا
کز چشم تو بر نحو است مارا
کج کرد ز راه راست مارا
آن یار که آشناست مارا



برپا کی طینت من ای نصیر
حاشا که خدا گواست مارا



بر فکن از رخ خود پرده نانوشتی را
عالم ما چه کند گریه بود و شقاوت
بهوس لعل تو در چاه رخ زانم کرد

ما بجنبت نگرم جلوه لایهوستی را
ایکے تیرے گئے عالم ملکوتی را
ناگزیریم من این محبتی را

تا بدوران سن آن زهر چوین بیدار
 بعل تو قوت دل تو توت روان چنانکه
 ذوق شیرینی لبهای تو چندان بر
 چه کند خلق اگر بار غر است نکشد
 خاک کویت که بر شتر است مرا بپشت

زهر امان است که کستم ذلت باروتی را
 حاجتم نیست بدل زهرت یا قوتی را
 که فراموش کنم لذت یا قوتی را
 ز سر از کبر تو و صولت چهره قوتی را
 چه کنم حشمت طالوتی و خالوتی را



رسم ای نصر ترا جوش حلاوت کشید
 کلمه گویان چو کشاید لب یا قوتی را



صبر و خرد عشق نیامد بکار ما
 اسفال فصل گل شده سازگار ما
 مانگ دل چو غنچه بنفوس کج باغ
 با ساقی و ترایه مطرب چو در خوریم
 هرگز در آستانه تو بر نخاسته
 دل شد ز داغ عشق شگفته چمن
 تا عکس زلف در روی تو دارم زلف

ما هر چه داشتیم شد از اختیار ما
 آمد بھار و حیث نیامد نگار ما
 آمد بهار و حیث نیامد نگار ما
 آمد بهار و حیث نیامد نگار ما
 الا بطوف خانه تو این غبار ما
 همچون نسیم صبح گذر و بهار ما
 شام و سحر بود فلک ز جان شمار ما

هر جا که جان و هم بسر کوی تو رسم
آخرت در هوای در تو خنبار ما
یاران شفاعت که بمقصود خود
سرور گرفت از من سکنی گما

تا چند قصه در نه شعاع بر حال
و انست در بارگاهین شد شعارا
۲۹

بر خیز و بین باو کن این لق از تن
ساقی زباده اش در حق محکم زن
جامی خلیل آسانده از باده وحدت مرا
ای زلف مشکین پر کن گوشن بشعرا
جان میدهم در آرزو یکدم بگریه شود
آغاز عشقت کرده ام دل خجالت
بنیاد تقوی بر کن در سیکه کش جام
پنجه بسوز عشق کن با می پست جام
پیش بیان آذر کن مشکین همه صنایع
شومو مبدو حلقه زن بر کن پند جام
نماستانم از لبست حسب تناکام
بلینم که چون خواهد شد دل وصل تنجام

ساقی می باقی بده از جام بلورین خود
کنز و ق او جان لبست این شعر در ده
۳۰

مازه می سازم بناخن باز داغ خویش را
تا شنیدم بوئی تو در بوستان گل گه
همچو لاله می کنم پر خون ایام خویش را
خصت یوئی ندادم من داغ خویش را

سید بخشان جنت حق است از خرم
 با وجودش شد خودم ارتقا یافت
 خاطر مرا به زبان استغاثگی آورد

هر سال سیر میاید به باغ
 روز روشن چون شد کهستم حیرت
 در دعا هر چه میخواهم فرج حوت را

لصبر بر ایستادم زان طلیع لوار

آناه یسارم ناسن بارداع حوت را

رحم و ن شاه در بحر پتیر اری ما
 اگر نه بر سر جنتیم قدم نمی روزه
 ز غدبتیکه میخانه بسکیم ارنخ
 زور ددل چیتود گرو و حبیب طیب
 به بستر نمت از صفت نقس قانیم
 به برق خنده زندگانش دل گرم
 بنود راه ستیره من قیابان را

مگر بحال من دشتگی در ارتبی ما
 چه شود در بهر ستم خاکساری ما
 رای دختر زربست اشکاری ما
 زعم چه هم چو کدیا عکسار می ما
 بهمانست خودم داوا می گواری ما
 برابر غمزه که خشم را شجاری ما
 مگر که یار پسندیده است خواری ما

چاستم که نکرده است نصرت من یار

مگر قدر وفا و خلوص دیار من

نشتر جو کس هرگز شاسای طبیعت را
 برای سپین سحر کار و بار خویش ایدم
 ز اول گوشه گیری با خیالت عشق کو تمام
 ترا بگفتم و باد دیگران کاری نمیدوم
 گرفته خاطر من بمان که آرم زور نخواهد
 چنان بسجرا ندیده است در مضمون کم

ز طفلی هست با حسن کوچکی طبیعت را
 نمی آید پسندیده چو خود را بی طبیعت را
 بلخ از تنه یقیند باز تنهائی طبیعت را
 که خوش ناگهی این جوهر جانی طبیعت را
 که از رخ پرده بختائی و کجائی طبیعت را
 که گفتن بدینان خواص مائی طبیعت را

سهم ای لعل نور فردا تائی عهد خود
 خوشایند از بزرگان است یکتائی طبیعت را



ز تعلق تو اکنون اثری نماند نار
 ز عنایتی نماید چو تفقدی گذار
 ز بهر آنچه راند و باشم مگر از خودم مرهم
 چه حال آنکه بود کفر و بی پشت
 نه زور و نه تواند که ترا کسی بخواند
 ز جهان ستوه گشتم و بگوشت فداوم

مگر آنکه باز بر من گذری شود شمار
 بنود تفاوتی زان سر قدر پادشاه
 که بس اینقدر بجا لم بود اگر کنی مدارا
 بهوس غلامیت چون بسکندرت ارا
 مگر از ره عنایت نظر کنی خدا را
 تو ز لطف خویش دوستی بدو این بخت پرا

ز شکوچ طره تو بدلم گره گره ست
 ادب آنکه من گویم سخنی بیش لعلت
 ز سینه ها که کردی تو بدوستان لعل
 تو ز خوش تن نمائی بکرم روای حبت
 بنیاد که از حفايت ز شکایتی است
 بچه رو کنیم یارب هوس حضور می تو

چه ستود کنز و کشائی متکن گره گشت
 تو بعلم خویش دانی که چه آرزوست
 نه دشمنان ستیزند چه جای شناس
 نبود و گرنه هرگز بدلت اثر دعا را
 و گرسنت اینکه از من تو بریده وفا
 که نه دل دوست دارم نه مجال آیت تو

پس چنان خوش که آمد بر نصر پادشاه

چه عجب که بار دیگر نباید آشکارا

قرآن شدم از جان دل نین زوادی
 تا عرضه و پادشاه در روشن و ساری
 آهی که سراسیمه کند باوصبار
 کاین وقت طرب گرم کند بار و بار
 ناورده بیوئی من بی برگ و نوار
 آرد به تنزل کمره نار و هوار

برین طبع لطف و کرم کرد خدا
 در بزم تو گستاخ کنم باوصبار
 هنگام سحر از دل پرورد برآرم
 باز آرم و منبجه سر و دست چه بآرم
 کو فصل گل نغمه بلبل که ز عمری
 اسی زاهد افسرده به پرین که آهم

دل در مرض عشق گرفتار شد اینک
در کویتو شاهاں چون غریب الوطنانند
بر ما که جوینم نه این فتنه بگفت
بر دیده خویشم نهادی چو کف پا
سودای سوز زلف پرورده نمودم

از لعل لب یار جویم شفا را
وہ تاجہ شود بچمن بی سرو پا
چون عشق تو برخاسته پیران صفرا
دل خون آیین شک پانی تو خارا
ما بر سر خود باز خسریدیم بلارا

پندار که این نصرت تو چون خواجہ مست
بر داز من کلفت و بگذار سیرا

این موسم سراسر است که آمد سرا
مالیده شدم در کف پانی غم عشقت
از من برضائی که برنجی تو ندانم
با این قد بالای تو گویم که سرای
هر جا که روم پیش من وی بروئی
اغیار بسوزند در آتشکده رشک
این سینه چو انکشت از آتش عشقت

خورشید رخ و پنبه دهن کوز بر ما
در کویتوانی شوخ نمانده اثر ما
خود هر چه رضای تو بود است سرا
در شاخ و دست تو بود برگ بر ما
غیبت نده از حضر تو سفر ما
چون چوب تبر قیده رضب تبر ما
اغیار چو اسپند شوند از شر ما

بجاستن ماسته در نجه اشکم
حسبم رقیبان دمی تا که بینند

گاہی نظری کن تو برین چشم ترا
از بردگر گنشد و نیست ترا



ای نصر من ان همه شعوم بپند
حاسد بر در شک زلف و نشر ما



سوز عشق تو سوخت جان مرا
صورت یکتای لطیف جهان
شاید خواب تا سحر ناید
بی وجودم نمود عشق چنان
ستم رویا ز راه دل سوخت
کیست تا گوید از من جان باز

شمع روی تو دودمان مرا
داد آرایش جہاں مرا
گرشی شنوی فغان مرا
که یابد کس لسان مرا
گوش کس سورد و استایا
خبرے یا مهران مرا



نصر آن شاه لعلک من
برد تا بسیر من توان مرا



حکایت یکدل جیات حاد دانی را
شد باریک چن سو میانت شبانه

اتارت میخند خیم تو ضعف توانی را
بکودمی من ناگذا ر ابر کزانی را

دو ابرو و دو دود و خط و تحریر لب دندان
 بود اوست که این هست ز لبت سر بل
 غم تو پاک برد از خانه دلها مجبوران
 بد و در پاک تو منسوخ کرد از غایت رحمت
 سنگیت شبی کلبه ابران من آمد
 خبر از عشق من جاسانید نه غلام
 بظاهر آنچه عالم خلق می بیند میگویند
 بظاهر پاکبازانیم و در باطن نظر بدارم

بقرآن جالت انعم این سج شانی را
 بهیلا در دنیا موسی عمر ان شانی را
 بجای خوش و خاشاک فرخ شادمانی را
 مقام قاقب سینت حدیث لکن انی را
 غنیمت داشتیم آن صحبت هم سیمانی را
 زین صد آفرین امر این شکوفانی را
 ولیکن که توان یافت می تی ترا
 بنا چاری بود شوی قبایر نیانی را

بود شعر و سخن بسیار شاعر بیشتر باشند
 ولی چون نصیر کم یکیدی این سخن نیانی را



چه جاست که تو گرمی نشستی اینجا
 مصاف ز رنگ عشق ز خطر جانی
 حریم کو تو خوشتری ما و اکی است
 چو جلوه تو بخود دیده ام شدم فارغ

نظر بویوار هر طرف به بستی اینجا
 که صد چو خسر و دوار خور و بخت اینجا
 که باب دیر و حرم بر رخم به بستی اینجا
 ز دیر و کعبه گشتیم خود پرست اینجا

سایه‌ی چمن پر سبزه بین
بیکره چه کند محسب که چون هرید
مکوی تو رلب می چکان شورست
بیا و غوطه به بحر صفائی عشق برل

که دل رویدن او میر و در دست اینجا
ز خیم باو پیاده هست مست اینجا
که راه دل زمانه می رست اینجا
هزار گوهر هستی که اندرست اینجا

درین جهان بکند نصیر جام طلب

چو ست هست رجام می است اینجا

ای جمال تو صبح خاص خدا
حایت حس ختم شد در تو
هم سرس تو نبات کس
قامت را قیاس من گویم
افقابی و نور هر دو جهان
در میان دو عاشق عشق

سطر حاصکا اهل ولا
غایت عشق ختم شد بر
کی شده انجمن کنیسا
فتنه هست هر سال پر
برضیا ساینیثات ترا
صد نه است استین ادیا

سیتس لعلت سخن تو گفتم

نصیرانیت اقیه دیارا

چند روز را بتلا بودست مرلوب را
 تو به آدم شده مقبول لطف عالم تو
 دیده یعقوب شد روشن دیو شب
 جنت ادیس فردوس معلی ساخته
 تابا حل آمد از رحمت کشتی نوح
 بزرگ یکی نماند بر لبه بودند آخرش
 بهر موسی از تجلی دم زدنم که طور
 بود یک غم که موسی را بر پیشانی
 است موسی چو میدیدی تراد محمد
 آتش سودا عشق زاب و سر کن
 تیغ ابرویت شارت کند بر جان
 نقش دولت که سلیمان داشت بر گشتی
 و سلیمان داشت تاج تخت ملک و توتی
 می نمودی سخن داودی اگر در دل اثر

ماتامی عمر بستم و فراتست بتلا
 جرم عشق مانمی بخشی چرا ای بی وفا
 عمر با بگشت چشم رانه بخشیدی ضیا
 پس بود خاک در لوح است اما و ای ما
 بر جبار شوق ما هم لطف کن بهر خدا
 شد کلیم نیز تر از اشک حسرت لبر
 رب زنی فی نوادی تا بهیمین ترا
 و اعتماد رسیدند از آتش عشقت مرا
 خواهش دیدار حق جبر انیکردی تا
 خلیل خود چو کردی آتش مردود را
 همچو اسمعیل سازم جان خود بر تو فدا
 نقش نامت بگین جایم دل شد مرا
 من برین تاج گدائی در نیازم شما
 ما هم اندر ناله عشق تو دارم درد ما

وردست حضرت اودین مومند
حضرت والذین ظلمات طعن بود
عیسی مریم بهالم از ساحت شمس
یوسف مصر زندان خدایان بود
بر سر حصین میبند منگ نه
طی دریا بی سفید گرد کویع بصر
از دوبرق ذکر یا اکریت بر سر
کز خضر از آب حیوان مرود از نده
حام و آینه اگر پیش حمود بکند

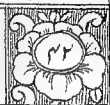
مدل از تایت حشقت آب یسایم
شد ظلمات شب بحر تو مارا بتلا
بادیه پیمای عشق تو منم صبح بیا
ما بر نه این نیت ستم و فتنه سالها
بر دل ما هست در گمان تو صدیر و ما
ما بدریائی صفای عشق تو دارم
هزارها صدیشه می یثبت بلا
از لب لعل ما را نیرست این التجا
این دل هست پیشم کاسه الم نما

چون رسالت ختم شد بذاشت پای رسول
غایت عشق تو خواهم ختم بر سر گدا

آمد آمد دلبر و دلدار ما
زنگ ویم چون پرید از هول عشق
آمد آمد آن پری خسار ما
چون بختش بدید و سامان تندم
آمد آمد آن کفیل کار ما

تا شدیم بر لب غم زدی فراقش
کردم از خون و دوشم خود بهار
چون شد از چشمان من جوئی روان

آمد آمدیار ما غمخوار ما
آمد آمد آن گل گلزار ما
آمد آمد سر و جوئبار ما



داشتم آن نصرت پنهان از دل
آمد آمد واقف اسرار ما



فکرتو بر دهن طاقوت جسمانی را
به دلی قابل عشق تو نباشد سرگز
یکدمی فرصت دیدار توام بهیچانکه
جده شکین تو به دل نکنم خون بهیچ
بند نمی لاف تو ام به چه بخوابی آن کن
از رقیبان خسر کن نیست مراد رشت

طالب از لعل تو ام قوت روحا
کی سزد بهر صد فی قطره نیتان
روز آدینه بود طفل فزیتان
نافه نبود نه آهوی بیابان
ترس فزیتان نبودم در زندان
نتوان کاست خورشید در چشمان



همه را نصرت بخشوئی مارشک آمد
چه عاتی میجوئی و چه خاقانی را



عشق تو بگفت اطراف من و دوما

ترک و تاجیک عمر این فرستادم روم را

سالمی رات مسیر دولت یار تو
ماه خراسان سگین دیها

دل به پیشه مبتلا کی سج و محنت ناست
فتنه با گردن حسن و عشق محمود و ایار
دوسته اند ز کوه دولت حنفت بد

من چنان محروم الان باد و امم
یر تو دل های تالان به نیا یوم ما
پیش ما بر آن شد بخت شوم
نه ا جکی ست بند و او بگری محروم
بر کریان ست حتی مائل محروم

مردم چشم توین آن فتنه با لصر کرد
می ستیزد بدم بجا و معصوم

عقل را بر ما میدنیم ما
رشته زلفت که دارم در
خوشتن راه و تماشا کرد
بی گل روی تو بتان چمن
بر سر افتاد چون گوشت
ایرونی خمدان قبال را
پیش سبیل عشق او جا کرد

عشق را آباد میداییم ما
سیلی استاد میداییم ما
کجسته ایجا میداییم ما
خانه حیات میداییم ما
خوابت را فراموش میداییم ما
خبر فولا میداییم ما
خانه بی بنیا میداییم ما



حاجتِ حضری تعلیم نماند عشق را استادیند هم ما

نصیر جو یکد بر ما یسر
زان تم ایجا ویند اینم ما

ناشاد میردیم و مرا شاد می نس	یعنی که بعد مرگ زین یاد می نس
دلها خراب گشت لطفِ قد و نمود	امی آرزوی سینه تو آباد می نس
بیداد و جور تو گهی داد عاشقان ست	صد جور و ظلم و فتنه بیداد می نس
عشاق از تو روی منت است اندر زینا	هر خطه نو بنو تم ایجا دمی نس
در بوستان در آفرین زخرا می ناز	صد رخنه بر حسن و پرورش شاد می نس
باشد که ناله ام برسد تا بگوش یار	امی دل تو آه و ناله و فریاد می نس

هر چند نصیر چشم غزالین لبی بود
تو بر دو چشم دلجو و صباد می نس

آموخت سامری ز تو سخن عظیم را	لعل تو لال کرد زبان کیسم را
خندان معارض تو صبح تیره را	صد عقده پاکت از بویت کیسم را
گرمه دل ز بحر تو زنده شد چه پاک	جان میدد لبان تو عظیم کیسم را

یادآورم ترا جو فراموش میکنم
چو بنویس آنچه که مانست لبر
در دلت را چو آتش سودای متو
هر کوی بونیت آتش عشق پری رخ
در آرزوی حل منمائی آن دهان

غلمان و حورو قصر رباعی معین را
شاهد گرفته ایم خدای عظیم را
در سر گرفت سخت بدوشش کلیم را
کی در خیال خویش در آرد جسم را
میخوانم از صحیفه الهام میسم را

آرزو گوی فقرارین چاکدان ربود
کادرد نصیرش تو قلب سلیم را

یار دل مست چو خواهان مصطفی
یروانه را چو آتش رخسار تن خست
شوریکه از صبا حیثی سفت قناده بود
مارا غم از تمازت ریشخند نیست
هر نعمت بهشت بهشت اگر حورم
گویم هر آنچه در غر و صفش کجا رسد

مارا نامی روی دشتان مصطفی
مارا بونیت چهره خدای مصطفی
گردی مده لعل سگدان مصطفی
هستم خیزر سایه دامان مصطفی
یک ذره روان پر الوان مصطفی
چون خود خدا شدست مینا خوان مصطفی

چون شد علی حبیب من من حبیب

نصرت تو کیست بگو از ما
تو از آن منی و ما از تو
بلبل تو شو تو ذوق از ما
یک بصر بین نگاه من
همه یک جسم همه یک جان
همهستان با دوشه
همگی این آن از آن است
مایکی نورم و یکی نارم

ورنه گویی ز خود شنو از ما
ما از این تو ایم و تو از ما
چون گلی تو و رنگ بو از ما
یک صد بین بهر گلو از ما
تو دویی را گه مجو از ما
نشسته و ساغر و سبو از ما
ورنه زان من برو از ما
همه چاروشنی بچو از ما

فصاحتی مرادیدی

بازگای بسی تو و دوازما





در جمله جهان دیدم فیضان محمد را
در کسوت نیر اهد طاعت عابد
در دیده حق بینان دیده حق بینان

دیدم بهر ذره سریان محمد را
دیدم همه یکسر شایان محمد را
حقا که همه دیدم عرفان محمد را



از باد تو حیدت مستند به عالم | دیدم بهر مونس ایمان محمد را
هم ریز تو نوح هم عین نوح | هر آنکس یابد پایان محمد را

	<p>ای نصرت احمد یک جانم و دو قالب دیدم بهر قالب یک جان محمد را</p>	
---	--	---

<p>دی بستم که نخبست ما اے آئینه دار طلعت ما پرورده خاص نعمت ما داری چه بدل محبت ما ای ناظر نور وحدت ما ای مخزن از وحکت ما غفلت مکن از عبادت ما نویس دشو ز رحمت ما رنیکنه ما و صنعت ما سینه تو کمال قدرت ما</p>	<p>ای بنده خاص حضرت ما در خویش نگه مرا چه ای از هر بن موی شکر ما کن باغچه چراتوانس گیر هر خطه منم پیش رویت اسرار مرا بنوشتن جو خواهی که تقرب مادر کن ای بنده تو خاص از ان مانی در هر ورق گل نظر کن در هر چه نظر کنی ز عبرت</p>
--	--



از کثرت خلق بخیر شو
فارغ ز رقاب و سبونی

مست می جام وحدت
ای مست می محبت ما

هر خطه بستر نصر گوید

ای بنده بیا بحضرت ما

۹

۵۱

اشتی ز دنج من ل ما
سخنه دیگری بجز دشنام
با که گویم بجز توسوز و دم
ساربانم بمنزل سلمی
در طریق دگر من آن محل
آخر اقبال ما پیر کس
خون بهایم بس لب قتل
ز اب نفرت شوهر خدا

عشق تو سوخت جمله حاصل
درد هانت نماید قابل
ای دل آرام شمع محفل ما
ببرام ز رخست محمل ما
نیست جز گوی ما بمنزل ما
باری ای شونخ چشم فاضل ما
بر سر ما گذار قاتل ما
گر بچپ نه فعل تو گل ما

در محیطی فتاده ام ای نصر

که ندانم کجاست ساحل ما

۹

۵۲



کاکل یار سیکشدار
چشم خونخوار سیکشدار
لاله خسار می کشدار
مردم آرا سیکشدار
آن طرحدار سیکشدار
آن گره دار سیکشدار
رسن و دار سیکشدار
آن وفادار سیکشدار

زلف حصار می کشدار
نگه یار می کشدار
دل یرداغ میبزم و خاک
خورده ام تیر غمزه جادو
هزارمان طرز نو نبودارد
گره اندر دلم ز عقده زلف
رشته نمود قاسم شبح
شکوه ام نیست از رخا که

نصرت سیر بوستان جین
خلش خار سیکشدار

رویت الباس

تابان مار سیدارین اترش لوتب
حیران حسن تست آئینه حلب
تاز وصال تو بدل جان و طرب

تا کی روز بچر تو دارم بدل تعب
عکس رخ تو کی بدل دیه
تا بنده هیچ محشر شوی تا کی بدل

بار نعمت چو من نتواند کشید چرخ
ما از صفای رویتو دارم امید صبح
اصحاب فهم راست علم تو حیرت

خم گشته اوز پشت کماله احطاب
کز یاد زلف تست فغانم تمام شب
امی ندانم انیکه چرا شد تر القب



بنواختی از عشق خود این نصر خسته را
اگر متنی بفن ملک یاسید العرب

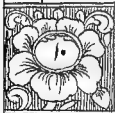


دوره دارم بگرد کوی محیب
جای هوش من خرد نماند بر
گردش چشم ما بکس نه بود
منکه بگذشتم از زمانا ما

آفتاب من ست دبی محیب
در سراسر است با و هو بی محیب
بهو قبله نماست سو بی محیب
تا بجان دارم آرزو محیب



عاشقانه وصل معشوقان
نصر مائیم جستجوی محیب



امی بغبت خانه دلما خواب
ز آتش عشقت دل خلتی کباب
گر فگنی پر تو از روی خود

چند ز زلفت برخ تو نقاب
خون جگر هست همه اشبرا
بر همه زرات شود آفتاب

ای که بیاورخ تابان تو
گشت چنان مشک نشان تو
عمر و آنست جواب و آن
ازستم و جور قیاب نشنود
خون دلم ریخت از چشم من
کی شکر بوسه خورم از لب ت

جد بایم درین مژگان
کرد دل نافه همه خون ماب
هستم گیم چون جاب
چند دلم خون دوزخ جواب
گشت درین سو سپیدم خنبا
چند زخم و لب سیوون باب

حان و دل نهویش خداست کن
نصرت نوادید ز رحمت هم نجواب

منم در عشق تو بیکار شب
سدم مستانه ازین خانه بیرون
بیا در چشمم زارم تا به بینی
چرا از خانه تن بر نیایم
چرا مدیوت از زلفش بیایم
لب زخمم بکوی زلفش بیکین

بخریادت مدارم کار شب
بیاش ای محتسب از تهاب
که بی تو دیده شد خونبار شب
جو جانم فشان در لاله شب
دلم را که دقوان مار شب
کناد و چون لب فار شب

نهم فصل در کوشش بآرام
نبرد پای دیوار اشب

فی قابل هیچ کارم اشب
مخرج ز زنگارم اشب
کافا و باو گذارم اشب
من نیز درین شمارم اشب
جان و دل خود بدارم اشب

از خود خبری ندارم اشب
باماه چه سازم انیکه چون بن
از بخت خود این گمان نبود
در جمع ناظران روشش
از بهر شازروی جانان

امی نصر طواف دل نسیم
چون دل ماست یارم اشب

آفتاب اندر نظر شد چون نظر در آفتاب
خوشترین قریبان کنم در دل خود ز کیست
هر کجا باشم توان کردن که تو خطاب
و آنچه از خود میر باید گویمیت سیرت
سر به خاک در پاک جناب بویزد

تا صفای و شیویدیم بابتدیح باب
نیست این چون بعضی آری بعدی تو
تو نه آنکه کس که چون غلبه می از دل رسو
از شراب قستار تا تخلل پیچ نیست
گر تو بروی وجه من ایرق خواهی کش

در سواهی وصل تو ای آتش لبان من
 زنده دار و پخته حوال لعل تو مگر
 و غضب که از گل ویت و دای ستمیز
 ماهر دوی در نعل دارم قصر حمی پش
 شد بد و بر آخرین گشت خیر الاولین
 با قد بالا بهر سحیده زلف عسری

ریخت چنان شکم بحال فدا و چین روی
 سن ندانم بچرخ خنصر عیسی کا میا
 در گمان ستم که آن اقلیاست یا کلا
 ماه تابان گر پنجه اشب تابد گویا
 لوحش اند خوش اندیشه شئی عجب
 بهر جلال است شمشاد و سرو و شکاک

فصر من تحت سلیمانی نمیدارم هوس
 چون شدم با یوریائی بی ریایان یارب

قد اکل علی افرس المصائب
 ایکن لتعین ماومت ستیناً
 قلبی افانادی فی هم کل غسیم
 صدی ایشک نطافیما ارید خیراً

تیر لک بلطفک یا منظر العجائب
 انی وجد تک لى عونا فی النوائب
 یقون علی فضلک یا منظر العرائب
 روحی فداک قلبی طهر من الشوائب

نعم النصیر انت للنصر یا ولیتی
 امدوا و امدوا و تک فی لیلۃ الارجائب

از بر باشد جدا شب به شب تمام شب
بود ز داغ دل مرا خانه بنجانه کو بکو
صحن تمام خانه ام شب همه نور نور شد
در تو بود و ناله عاشوق تو بود و سوزنا

بوده ای صنم کجا شب به شب تمام شب
روشنی چراغها شب به شب تمام شب
جلوه چو کز ماه داشت همه شب تمام شب
خواب نیامده مرا شب به شب تمام شب

پرسش حال نصرت چو دل و بود

یاد تو بود و گریه داشت همه شب تمام شب

لبت گویش قند یا شد ناب
چها صحن بی تو دار و کمال
بسا ز خودی آگه از مانه
چنان آمدیم و چنان میریم
مهرستی خود در گمانم هنوز
نهانی چنان در تیر آفتاب گل
نمودیم تعبیر از روستای تو
بکوی تو داریم آه و فغان

خطت خوانش مهر چه یاد باب
رخت دانش بدریا آفتاب
که بهر تو گشتیم خانه خراب
به پنهان دریا چو قصان جاب
که پندارش همچو موج سراب
که در میخ باشد رخ آفتاب
چو در خواب دیدیم شب ماه تاب
خروشان و گریان چو عدو سیاب

تو گوی که ترک عشق کس
جو دیده ست عین حیات است
چو روی تو جهان بگشوده
دام قسح با که خوردی تبا
رو روی تو دارم بجان بخشگی
شب قدر دهم شبی را که تو

محالست ناصح بهند شباب
ز بی مایگی هست ترسند آب
رو روی جهان کف شب نقاب
چو مینا چکد از لب تو شراب
ز روی تو دارم بدل بیج و تاب
نمایی در و جلوه خود خواب

ندامم به پهلوی تو چیست قصه
دلت دانست اکر نی یک باب

ای حکم مادر اتس تو کباب
روی تو هست شم و جلاله
بزیا زارم چو انی بینی
مس نه تها خراب عشق تو ام
آدمیت نفیض صحبت
بسکه تنگ است کوچه نیست

نخن دلهما چو خوری خوش
خلق از دیدن رخ تو شاب
چند بر من کنی ز نار عتاب
یک جا شده است از تو خواب
وز نه هستم بهان و جوش و دوا
یافتن مشکست او معوا

بی تو ام مبتلا بسوز و گداز
از که گویم که حال ما چون است
گاه صدیق گویدم عشق
ای دل از عاشقی بجز جفا

دل پر از شست چشم پرست
چشم گریان جان دل بیتاب
گاه زندیق گوید و کذب
روی از روی از خویش تبا

نصیر چون دید که بالایت
گفت طوبی لیا حسن آب

می بشنوم رسیدن آلاں نو قلب
انگدل شکست لعلم از هر چه است
گر پاسبانی دل خود سالها کنی
بیماری دلم چو فروختن ز صده غم
بهر علاج دل بدرت آمدم کنون
عکس جمال یا بدل دیده ایم چون

تقصان به پیشویم بخود از صدا قلب
بهر شکست لعل و گران بجا قلب
شاید که مطلع شوی بر آجر که قلب
ذکر می ز نوش لعل تو بایستد و قلب
اخی گلستان تو خاک شفا قلب
بهر خطه میشویم از آرزو و داک قلب

آویخته تبار سز لعل آن پرست
در حیرتیم نصیر ز فکر رسا قلب

ردیف التار

ساقی بیا که باده و پیانم آرزوست
چنگ و باب باده و پیانم آرزوست
بستیم مرغ دل به تار لعل تو
کرد رخ چشم تو گردان پی طواف
ینای پر تیر آب شب باده و خلوت
جز وصل تو مراد دلم نیست جان

وی سطر آب تو ساز خوش ایمانم آرزوست
این ساز با کجاست کسانم آرزوست
تا بر رخ تو گیر گشتانم آرزوست
پر دانه وار بادل سوزانم آرزوست
بهروصال این همه سمانم آرزوست
لعلی نما که وصل تو در جانم آرزوست

از آفتاب حشر خیمه نصرت رسول

در روز حشر سایه دامانم آرزوست

مرا پیش تو کی روی سرسرای است
بسر نماید سر عکساری خویش
ز چشم مست تو لعل می چکان ما
انسان بکوی تو کردیم سر بر خاک
فتاد آتش عشق و بسخت خرم صبر

که نشان بنده همه عجز خاکساری است
مرا زیارت نمائید عکساری است
خیال هستی هم دوق باده خواری است
رفتش پای تو ایستاد بجداری است
سروصال تو داریم ببقیاری است

ز آبیاری چشمم بپستان وجود
 بشوق صلیب آن مهر جبین ترکم
 محبت تو بتا مقتضای طبع منست
 چه بگذری سر بالین من گهی نگر
 هر آندمی که شوم همنشین تو صفا

قد بلند تو چون سرو جوباری هست
 فغان و ناله شبگیره آه واری هست
 نه اینچنین که بهر دست اختیاری هست
 مرا بهر تو چند آنکه سوگواری هست
 مرا بهر خود آن عهد سازواری هست

اگر چه قصه سرای غرق عصیان است
 ز نشان عفو تو یارب امیدواری هست

دیوانه ام و در سر ماهوی مجیبت
 محراب حرم جامی دعا نیم بود چون
 تا نور رخس در دل پارتو انداخت
 از ماه تاب بدل ویرانه من چون

غوغا و فغانم همه در کوی مجیبت
 خم گشته پیش خم ابروی مجیبت
 چون آتشه مخورخ نیکوی مجیبت
 تا بان کن ریرانه دل و می مجیبت

چون قصه کدای است زین کوشه کوش
 از مهر بن موشک و دعاگوی مجیبت

افت جان غمزه چشمان اوست

غیرت مهر روی و درخشان اوست

دید حق بین دل حق شناس
ارقد اور است خوبی بلند
جون مسیحا دل خود را برم
عاشق مسکین بروی کس

محو حال رخ ناماں دوست
سرو غلامی غلامان دوست
ای ز کبش راحت دریاں دوست
همچو تو ای یار جو جانان دوست

حاجه ارباب بقا است محبت

نصیر دل بنده و مران دوست

ماه را غیر تارین رود در خشان تو
گرچه مردم بار دیگر و تو بیکان تو
دل که خنس بی سها بود باقیم چو
خان لب دل کباب بر آب است غمت
یاد دارم زان لب تو ای تکیه سج
گرچه صیدمان شکستی باز اینک جند
تا که می ز خون من نوشیده بهر کس
از رقیبان زبدم تو آبادی باخ و دی

سلسلستان منفعل از زلف چنان تو
بهر آماج تو خاک من نهیدان تو
آن متاع دل از زان بکمان تو
نمینه زبان بدیدگیارم هجران تو
در بی هر چه می گفتمی که در مان تو
بهر تسکین بر غنیمت عهد پیمان تو
هست ای رسول ویران بخوان تو
این کینه را مران چو از قدیران تو

ساقیا از دست خودی در گلوئی بیا
شمع میوز در شک و شک میوز
کز نظر ترنجش کز رس فکد در خراب
بر آیند بید که تو بهر ماندن بر درت

کابر و بخش گلویم آب حسان است
جای مادر بم تو چون بنشینان است
ز آنکه یک عالم خراب بهر دشمنان است
خوش سوا خاتی میان بد و بد است

نغمه بایشنوی کسوی گلشن بکند
همچو بلبل نصیر بیدل هم غر خوان است

تا بنهرم تو گذر بهر چند نیست
ناصری خاموش مغرور منم
کی بهم گرد و دل صد پاره ام
در بیان ناید جلاد و تهای لب
و لفریب راهان خشک مغز
چون دل یوانه ام در عهد تو

باب کویت لیک بس من نیست
کاین دل مغرور پریند نیست
بشیشه شکسته را پیوند نیست
لذتش همچون نبات تو نیست
کز حج شیخ احمد سریند نیست
در سر زلفت گریا بند نیست

جز در دالای آن بنده نواز
بر در کس نصیر حاجتمند نیست

سوز باراد استانی دیگر است

کم جو عفتایم از هر دو جهان

کشتگان غمزه جادوت

کنج عشت دولتی نایاب هست

شع را طرز زیبای دیگر است

مسکن باد و بکانه دیگر است

از لب جان نخت جانی دیگر است

کاین درختیار کانه دیگر است

نصیر کی گفتن توان حالات عشق

کاین بیانها را بیانی دیگر است

کریا تم به بیت و جهان چیز نیست

در ره عشق قدم چون بهما داید

ترک خود دینی خود را می خود تاب کنی

جان نثار چه کنم که تو بیانی بدلم

همچو پروانه سوزی گوی آه مکن

در ریزم تو رسم کون مکان چیز نیست

نقش ماشوک درین نام نشان چیز نیست

اندرین آه پی کی نهان چیز نیست

به شار قدست این جان چیز نیست

صد بار باینه چو بلبل که میان چیز نیست

در ره عشق چو جامی بسبب نصیر ساز

که درین آه فلان ابن فلان چیز نیست

سجرت دست می شویم از نیت

مگر از نوش لعل میتوان نیت

نمودم خویش را گویا پیمانش
سوال بوسه کردم از لب او
زهی بخت و خمی دولت که ببارد
هزاران رخساره را دروین بار کرد

نپرسید از من او گاه بی که این کیفیت
جو ایم داد و کانیها عادت نم نیست
بمن دید و بگفتا حال تو چیست
ز چشم پر خمار خود چون گریست

بجز ابری که برخاکم بارید
کسے بر جان را ز صغر گریست

عاشقیم و از دو عالم گاریست
گر بگویم ما انا الا هو
از چه سوزم آتش عشق که
از لب کس کام گیرم بعد گریست
تا شنیدم بوزلف عنبرین
آفت و ران شده این چشم او

در جهان مطلوب ترین یاریست
بچه منصورم خط از در اریست
بچه سوسنی عده دیدار نیست
وز میجا معجزه در کمانیست
خواهشم بر نافه تا تازیست
کز نگاه او کسی نهشیاریست

نیست تنها ز صغر آزرده از او
یک دلی نبود که در آزار نیست

عیتوه دناز وادای همیدان آیت
رؤبراهند عاتقان سیدالان حیدر
اندران کاریکه لر دوست علی هتیا
شمر از نخل مرادولین اینان گنید

دلریاکی تان ل لیتیان آیت
لی نیاریرها ونازارینان آیت
دست مداری کوته استینان آیت
دست امان خسته چینان آیت



ایصر هر کس که افتاده کجاو چشم تو
گفت اگر کاین کجاویا یک بنیان آیت



ناشد فکر جهانم زار است
بیاسانی که جان در انتظار
زحام حریق ستم کن که مار
گندگای بسوی گلستانم

می و پینا و ساغر عکس است
مده جاسیکه ایام بهار است
ز سوم یار سالی نابکار است
که دل در غما خوش لاله زار است



حوشا و فیکه یار است ایصر
که یاری توغ خسته در کنار است



همه تب خیال بیت همه فزاید بیت
نه توان تات یار که نیزم تو درایم

همه دم بخت بیت بدل است از بیت
نه لجم راه خاش که رویم تا بکویت

همه خلق کار و بار بکمر بند لبوی یک
من طوف آستانت سرا و باد و بهوت
چو کشاد غنچه دل ز تکلم لب تست
همه تن چو گل که گوشه به هوای گفتگو



بسم خمار باد نبود چو رنذر از نو
که چو نضر است هتم ز شراب تنذوبت



تأیامی طلب در بهت اید و ست نهادیم
با حسن عقیدت
دیدیم ترا در همه چون چشم کشادیم
در عالم کثرت
یکتایم و در خلوت من راه دینی را
از غیر نباشد
در سیکده هستی خود مست فتادیم
از باد و وحدت
دیدیم عیان نور خدا از رخ جلال
الدمج
ایمان گر و حسن خوش کردم و دادیم
جان را بهجت
بی سازم بی برگم و بی دولت و سلمان
بر خاک در تو
رحمی که بعشق تو چنین خاک ببادیم
ای مایه شمت



در راه طریقت

ای نضر خیزیم ز بید کوئی عالم



بر جاده پاکان قدم خود چو نهسایم
مردانه ز بهت

هستم اندر گویت

در سر دارم هویت

دارم سویت چخته

بیسیم تا که رویت

جانان از غم تا که

بامم چون سویت

گر س آسا خیران

باشد چشم سویت

هشتم تر حال نصرت

ستم چون از رویت

نیکی کس درین شهر گرفتار نیست

هیچ بازار حنین گرم جویار نیست

حسن رویت صنما از تحلی دم رد

دید نیست که آن طالب دیدار نیست

صرف کج فتنی اهد سو محراب کشید

در سبک سجده بجزایر و خمدار نیست

بر سر بچون تفته جگر در گویت

منقی نیست که از سایه دیوار نیست

نیست تنهادلم آزرده جورت صنما

یکدلی نیست بچورت که در آزار نیست

در سر ابرو دل تا خبر از شوق تو شد

بچو نصرت تو در محرم اسرار نیست

آن نه زلف و نه روتو که در دست نیست

و آن شیرین لب است گویا لب نیست

آن مان نیست که از تنگی و خروغ نیم
مرگ هر کس سببی از دمار اغم تو
عور و علما ن پری جز بیک سر اوید
نور چشم من این روی روز افزونست
جز به پیشیت نکم شکوه جور و نهما

تو که خود بخنی گونی و دامنم که دست
سر لب بکشند و محروم فرات ببت
حیرتی هست حق و جاکه عجب است
آفتابی تو و بدین چون مرغ نیست
گل و دوست دیگر نه طریق ادب است

فصل در مجمع یاران غزل خویش بجا
که بهر جان دل از شعر تو دیدم طرب

ای ذات تو مجمع کمالات
در شرح و بیان آردم من
گر وصل دهی عجب نباشد

دور از تو هر عیب هم ضلالت
ظان هر رخ تو هر جلالت
ممکن بود از تو هر محالات

پخته نشدی بکار خود لعل
تا چند بنجامی خیالات

در برم یار آمدن و نیست و رفت
پیش بالائی قدر عین خود

رفت صبر و هوش ما بر لب و رفت
رفت ما کرد جمله لب و رفت

نود میا کانه هم رم قیب
کوی او شد غیرت میخانه با
آند باناز چون جلوه کنان
ارغری کردش رام و رید

من چو آسجا آدم بر جبت رفت
هر که آمدند در حشمتش رفت
هم بقوالی مرا نکست رفت
چون غزال از دام ما دارست رفت



در سر کوشش قلندر وار نصیر
رفشاد از هر دو عالم دست رفت



جانان دل و جان عاشقانت
شیرین تر از رین لبی ندیدم
ای مایه راحت دل من
سرحد که نهاد بر سر دار
هیسات که شانها با زخم من
ای مهر سپهر حسن رویت
شاه به نبود بکشور خود
سلطان بکنند روای حیات
بستان نجات شد دیارم

قدبان لبش کفشتانت
باستد مگر عمل و درو هانت
حان و تن من فدای حانت
سردار شده بدو ستانت
کردست رسد بکیسوات
رنگ بیه بود و ابروانت
فارغ چو گدای استبانت
مانند گدای کامرانت
از عورت بدستانت

از ضعف وجود است همچون
دارم انزاسی ز استقامت
صد بار چو زبالک نمید
لب می کنم از خدایت او

لقه بود از خط سیانیت
بر جاده پاک راستانیت
گویم نرسد بوضع شانت
چون بوسه زدیم بر لبانیت

ای لعل بر تربت سددوست
دارد کشته اگر روانیت

۲۱

بصحن رخ تو چشم صاویعین است
کراجمال که دعوای همسری بجند
خام ناز پوشد موده بواج فلک
باین نهار تمنای بوسه در تو
نگاه چند توان داشت دل ز سحر نظر
دو لعل تو نمک این دهم شکر نابند
کمال ذات تو بر عالم آشکار شود
باوج چرخ نه این انجمان بخود نازند

دراوردان تو بروی کشیده بدین است
بشان پاک تو ناز عاقبت سیت
بجوگاه ملائک نشان نعلین است
هنوز در من کوئی تو بدید سیکلین است
که دلربایی چشمیت بطرقه اعیین است
بپاشنی لبست اجماع ضدین است
همین مراد خدایم ز خلق کونین است
که وصل ما دشما هم قران سعدین است

سوال تو سه گم از بیت مکرر سه
حوش از آن تنه روز غارتان گد
بحسن کم زیل تو نمی رسد مده و خور
حدیث صبر و علوم رضای من پس
هنوز در تکلیف زینت خوشن ظلم
نصیر مقدم خود که جبرای روی
دو لعل بوشه ز کوه شمع حشمت
ماین رشاقه قد و باین بیاحت
ز غم که گشتن جهان و اولی است
فروغ روی آرزویشان و یکس کتابت
حرا به دل ماهم گهی بکین روشن
هنوز نضر درین جبرتم که درین او

که در جواب مرا احتمال تو نیست
که ز روی تو و دسترس برین نیست
چو تماشا کسافت نشان شمسیت
بخوان ز خضر و ارجی که خجسته
ندانم آنیکه هست من بهای این است
مرا بهر خود آن ز رویه بغیر نیست
حقوق عاشق مسکین بذاشته است
ز فرق تا بقدم سرو باغ کونین است
بمخبرات تو که طغور افرین است
سناظر آن توانی سوخ و ده لعین است
چو نور ذات تو یارب چراغ دارین است
نه وصل بهر تراب نه بعد فتنه است

کیم فخر من آنی نصیر در بزم خوشتر
ز شال و مخمل و مالیده و فلایین است

در سرچو خیال آفتاب ست	در دیده جمال آفتاب ست
از پر تو روی تو به سالم	هر روز به نیت آفتاب ست
دانم ز بقای حسن رویت	آخر که زوال آفتاب ست
آنرا که نظر همیشه در تست	هر سحله وصال آفتاب ست
روی تو کسافتی بگردد	زین وجه کمال آفتاب ست
چو تو بتناز دوسه محبوب	در پرده جمال آفتاب ست
در حسن زرق تا قدم بین	نورسته نهال آفتاب ست
بگرب ساغر پرازی	گویم طلال آفتاب ست
روشن بجهان انوار نظم	تفصیل مقال آفتاب ست
هر نقطه نجم دفتر چشم	شرحی ز جمال آفتاب ست
از روی تو بهر اقتباس	هر روز سوال آفتاب ست
انگش که جمال تو بدیده است	هر دم بخیال آفتاب ست

تتویر وجود نصر در دهر

از فیض طلال آفتاب ست

باغیر نمی رود حیات	بایسم و کلام بر عیادت
ما کس رود چاکه مان	جیدین سخاں تیسایت
در خود تخیل مریم گیم	یرسی جو حال من جو آ
تا که دل من شود متور	ارکس رج جو ما هتاست
خواهم که چو سده کیسه	ما شتم همه عمر در رکابت
اندوه باب دگر بس	تا خند حال آفت است
ار برده بیا و گره از عشق	اتش بریم در حیات
ارستوق بهیم بر سر دچتم	قاصد من آرد از کلمات

ای لعل گزین در مخان را
کز صوفی نیست ستم با ست

حیرت زده ام جزین نیست	در زگرست دست نیست
تخل قد تو بلند دستم	کوته که نمیرسد به سبیت
بقوی شکند هر آنکه یکبار	بپسند رخ پارافرنیت
الی بسم اگر چو سیلاب	هرگز نکریم از رشیت

بی روی تو زندگی وصال

بر منتظران زانکبیت

بر حالت قصه رحم نسرا

جانش بجز اخت از نیست

۶

۸۹

سوی چشم که چشمت چار افتاده است

تا مرشانه ز شانه موبو گرفته

ای ز لعل آتشینت نعل خندان من

در طریق کعبه وصل جمال روی تو

در خمار افتادم ز خیاره خم و زیر خم

بنخود اندر کوچه و بازار ز بار افتاده است

کیسوی تو چو پیچ دما ز بار افتاده است

در دل هر غنچه گلزار بار افتاده است

نوکی مرگان چون بغیر از خا^{است} ر خا افتاده

گویند در خانه خمار بار افتاده است

ساقیا از چشم سنت قصه در هر نگاه

ایستاده بار بار و بار بار افتاده است

۷

۹۰

ای صبا گو که کنون منزل محبوب کجاست

سالمات هست که مانند ترش بنیام

طاعتت بجز ندایم و بجان آمده ایم

ما بزدان غم در پی آن یوسف عهد

فتنه و وزمان من آشوب کجاست

غائب از چشم من آن لعجب کجاست

دل غمگین مرا صبر چه ایوب کجاست

دیدم را طاعت آن گریه یعقوب کجاست

قاصد ابر بر آید سرخوت با من
عملت وصل خنیز تو دلائی دلی

سر و چشمم کوی که مکتوب کجاست
پنج دانی که تنای تو مکتوب کجاست

بایدت نصیر که اول طلعت را طلبی

پس از آن جوی که آن پیر مکتوب کجاست

۱۶

۹۱

گفتن به تو باش که چون است
از جمله برون شمارش یا
آوج که مرا بیت ادبیت
حاجت بخضر سازد ادا
روی تو حلقه های رنیت
از عقل چه دم زخم که عشق
ببینم که خیامی خاطر یار
ای خواجه بقل خویش نیاز
دعوی خرد بقلمندان
روزی دوسه پیش ازین بود

در عالم حسن بی نبون است
گویم که بحسب عمل اندرون است
چشمه دینار قطره خون است
خود دینار عشق بر سهون است
چون سوره شمس کا فزون است
دانائی ماهمه جنون است
دسکار وصال با چگون است
مادام که عشق در سکون است
در عرض حسن او جنون است
این شیوه که بایست کنون است

از عشق تو دوست زیر شکم
ساقی بده آن شیراب نگین
عقلم ز سر بکنده دانش
ساقی ز شراب خانه عیش
لا ریب سر از اوت خلق

بختم ز غفلت بون است
اندر قدحیکه لاله گون است
کز حد قیاس ما برون است
جامی که غم ز حد فرون است
در کعبه روی تو نگون است

محبور ز عشق تو شد رهبر

بیچاره و گرنه دمی فنون است

جوش جنون مرا فصل بهار از دست
کز تو بیایی بن خنده زنان دلبر
در عوض صید تو گاه به پنجپس که
از بهر ترس من است تمنای وصل
بر سر بالین من گزنی قشع
از لب میگویم هم هستی چنان تو
از سر زلف تو یک تار به دست آید

یک نظم بر رخ لاله غدا از دست
گوهر اشک خودم بهر شکار از دست
باختن جان دل بهر شکار از دست
در نه بجان دلم آتو بهر از دست
شرف قدم تو تا لوح مر از دست
ماه رخاقت خمر و خمار از دست
به خجل کردن شکست از دست

از غم داده شد آب لم دندان

آنمه سال عکس آن رو کار از دست

صاف کن آئینه میان از بیمه رگبار بد

بصیرت بال گز ترا طلعت یار از دست

یاسا نی که دلت بی فو است

که شور مال و مالک محض است

چرا با صد زبان سخن می گوئی

چو دوران بستی بمنزله توئی

حدیثی چند از سانی گوئی

بزور بهت باد و فروش است

بگوشت آن چو پیغام سرش است

که در بهنگامهستان بهوش است

که در بهنگامهستان بهوش است

بتم از لب تشکر و تشنه است

که باز زلف تو حلقه بگوش است

بهار لاله کسین بهجوت است

مهرگان چمن هر طرف دیدم

نیچو اندر سرود و حدیث گل

عذار عارض رنگین مشوق

مراد رباب ترک زده تقوی

کتور می پریشان حمله نمود

صدای مطرب چنانک می نو

بیتخانه دیدم بچکس را

شهر خمینه ز سلطان عشقم

علاج کام هر دل بستگاست

چکر و افونگری تریاں لعل است

ندارم اعتقاد ز بهر را به

دل با عاشقان ندی بنوشت

دل لعل من از عهد جوانی

خراب از چشم مست می فروست

۱۳

۹۴

بهر روز من ستیاد رویت

باز آئی که در فراق رویت

تا چند نظر کنی ز رحمت

سمل ست چنان خلق برین

جمع می نشان و صفت

صبرم نبود که گوشت گیرم

حق که گلی نشد شکفت

ای مریخ خستگان دلش

غیر از در تو کجای روم من

هم روی تو دیگری نباشد

با آنکه لب چیات بخشد

شبهانم و خیال مویت

گشتم نزار، سچو مویت

ای چشم جهانیان لبوت

گر خلق و وفا شود بخویت

جمع می خیران رویت

آواره شد م بخت خویت

در باغ جهان برنگ بویت

دستی که فتاده ام بکویت

در سر چو مراست با و بویت

سو گند بخود و خال مویت

ابر و س تو کشت و بویت

دانیسم هر انچه هر که گوید ارغایت شوق گفتگویت

ای نصیر حقیقت آنکه کم است

از آب حیات آبرویت

۱۲

۹۵

بالای تو ز سر و منو بر نکوتر است
 شاخی از ان رطوبی اخضر نکوتر است
 اوراق او ز برگ صنوبر نکوتر است
 هم ستم شکن رخا نه آذر نکوتر است
 کین بس مر از همه سر نکوتر است
 مردن ز دشت ناز و دلبسته است
 منع وجود از همه یکسر نکوتر است
 مستی او ز نشه سناغ نکوتر است
 بی گیریم ز فرسنگ ز نکوتر است
 در مع که زیر میتر نکوتر است
 تسلیم کار خود بقدر نکوتر است

رخسار تو ز لاله آسم نکوتر است
 شعله که پیشکامی تو بات به بوستان
 در دفتر می که وضع قدر تو رقم نسیم
 گوی سدی جلیل هر جبار و دل
 دارم سر وصال تو کو قبالش نیم
 آخر که مردنی ست و لیکن اگر توان
 از هر چه هست خشک تر زنده جان
 محمود چشم تو نشود و ملقت بهر
 بگزیده ایم خاک در تو و پس هم
 گونو جوان نحیف تر آید به بندوست
 تا نقش فارغ از غم دنیا و دین شود

ای نصیر اگر به باد و وحدت طمع کنی
جامی دست ساقی کوثر نیکوتر است



شراب لعل تو جویشدنی نیست
گدشتم از بیدیل سبیل شکم
جز عشق تو به از م نه است

مزاران جرعه نوشیدنی نیست
که این سپهر شام جویشدنی نیست
مگر این سمرن نوشیدنی نیست



سپرم نصیر چون خود را بدلدار
بکار خوش تن کویشدنی نیست



در سیر با پا و هو نمی یکست
خاکساران در دلدارا
دلبران بند را با ما چه کار
گرتابده مهر و مهر دل چاک
از سیم لاف آن لاله
مهر و سیه اینجا چراغ خاست

جان دل آرزونی دیگر
درو عالم آبرونی دیگر
نسبت عشقم بسوئی دیگر
نور این خانه زرونی دیگر
ختم راز گوی بی دیگر
شمع بر مرقع می دیگر

اوقاده هست تن اینجا ولی

جان نصر من بکونی دیکت

جایو صبح طربم آرزوست	طلعت محرمم آرزوست
ز آتش رخسار تو ای بقیه	درد جانم رو بزم آرزوست
تلخ دها نیم جگر خار خار	از لب لعش طربم آرزوست
می کشدم زحمت هجر آسج	دار و در دو لبم آرزوست
بهر فدای لب عجز تو	جان رسیده بلغم آرزوست
یاد رخ و زلف تو دارم بدل	دیدن تو ز درویشم آرزوست
شوق تقای تو مرا سیکند	دادن جان در طلبم آرزوست

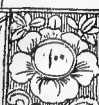
بر قدس جان دهم و جان شمار
نصر نه برش لقمم آرزوست

ز منکر روی پوشیده گناه هم محبت	همه بسوی تو میزند و در گناه هم محبت
بجز شکم که مرا جای دهم ندان ماهی	همه بکونی تو ماند و خود در آهم محبت
همه بسوی تو میلان خاطر می زنند	که گشتن من بسته گناه هم محبت
حذر کنی ز من و جمله با تو بردارند	تو همه گذرند و بر سرم در آهم محبت

توان بجای خورشید ذات یکتائی	که به دوپاره کنی نامد سیاه چیت
جز آنکس تو باشی و من چو روانه	طریق ماندن ما و شما فرام چیت
خیال نقش کف پایت را بر نه مراست	بسجد و حرم کعبه سجده کا چیت
هلاک خود نه پسندم اگر چو من برق	طریق بودن من باز با تو با چیت



اگرچه راز دل نصرفاش خواهد شد
قسم بمصحف رویت بگو که تا چیت



جاد گرفت تا بر من خیال دوست	خاطر نشین باشد نقش جمال دوست
تا بر تو گفتم بحکم جمال دوست	مانی تر صف شده ام با کمال دوست
خوش دیدم که فرش کف پا بود	نیکو سر کینه بر هر پایمال دوست
غیرت ز چشم جلوه اغینار بود	سوگند می خوریم بغیر و جمال دوست
گاهی بدست گشت در آند ز روی	در حیرتیم از دل دشتی خصال دوست
این سالکان عشق مگوب دوست	موسوم کرده اند با شمع صال دوست
بر دوستان خود نظر لطف بایت	یار آن بود که هنر نماید بحال دوست
خیمه ز تلخ گوی دشمن نیایدم	بشیرین سما عظیم ز شکر مثال دوست

ای نصر تا نماز اولی ششم از دچشم

دار حضور در نظیر من جمال دوست

تم از ضعف بن نیست خیر

چو میدانم که حشمت نظیر

که به لغمای حسن قیاس

شراب لعل تو عالم است

خلوص عشق کو پیران پیر

عمر در کشور دل چون است

که او غیب را ازیر است

حدیث منزل تم غیبت

چو مولا ناکوارت دیگر است

که اینک مطرب با خوش نظر

که بندارم مضطرابات بعید است

اولم در حلقه زلفت است

چه با مهر و محبت گویم شای

ز کوته حسن مایه پوسیده

جگر تنگ از تپ زهر است

بصدق سینه بوی بکریم

نباشد دیور زدن در کینم

بشمان عصمت از هر آدمی

علی مولای عالم شد دلش

چرا عرفان سورتی نیام

بیاسانی بگردان سازم

ندارم گوش بر اقوال ناصح

بحق گذاشتم هر کار خود نصر

چون لدم کو او ما و اگر گرفت	از فضائی ساحت نی گرفت
هر کسی گوشت مجنون خوش	کوشه از دامن صحر گرفت
انچه ازستی عشقش مانده بود	خاتمہ بر این ل شیدا گرفت
آب حیوان از انچه اید هر که او	بوسه زان لعل جان افرا گرفت
هر که در بار عشقش وصل بخوا	نقد جان بداد و این کلا گرفت
وان چه جا هست بجا هست	پرتو نورش هر جا گرفت

فصل از خود سلب آگاهی نشو
در بیانش مانده است شاکر گرفت

اگر سودای تو در سر مرا هست	بجا هست بجا هست بجا هست
تمناهای وصال تو که هست	مرا هست مرا هست مرا هست
سری کور از زلفت نباشد	کجا هست کجا هست کجا هست
لب لعلت بجام عاشقت	دوا هست دوا هست دوا هست
قدرت رفته خوانم یا قیامت	بپا هست بپا هست بپا هست



ببین تا بایستوانی سوی خشن
 نعل عشق من پیش نذار
 ز دست عشق تو پیر این صبر

دغا هست غما هست دغا هست
 بغا هست جغا هست بغا هست
 قبا هست قبا هست و قبا هست



بهر ذره بچشم لعل غما هست
 خدا هست و خدا هست و خدا هست



هر آنکو عاشق این بی وی تو گشت
 پسند و کی حیات خود هر آنکو
 ز هر سو قطع کرده هر تعلق
 کجا خواهد نسیم گل هـ آنکو
 نخواست صاحب کی از خویش رفته
 در غیم آمد از حیران قاصد

بدل غزلت گزین کوی تو گشت
 قتل خنجر ابروی تو گشت
 چو دل را اتسابی سوخت
 چو بلبل مست از خوشبوی تو گشت
 بدل دیوانه گیتوی تو گشت
 که روشن از ضیائی روی تو گشت



چه پری حال نصیر خود که از چپ
 اسیر برده بندوی تو گشت



بیاب جان عالم را تب کیهوت
 کیهوتی خوب رویان جا رو آب است

عیسے چه چاره ساز در بحر عشق تو را
نور حضور تو شد در من چنان هویدا
شب خواستم بدزدی در بزم تو درم
خواهم که خلت من تا غایتی رساند
عجاز عیشوی و آب حیات خواهم

درمان عاشقانت لعل شکر فشانست
خورشید شد غلامم از فیض اقتراست
ناچار تا بگویت ماندیم از سنگانت
باشی تو زان ما و باشیم ما زانت
ز نهار کشته تو از تیغ ابروانت

دیوان نصر را هم خوانیم و حی منزل
از گفته اش بر آید خبر چو زبانست

گر آن خسرو شاه انجم سپاه است
بروی تو حاشا که باشد مقابل
نه مخصوص طور است اندر تجله
جز این ملت عشق تو هر چه باشد
وَمَنْ يَتَّبِعْ خَيْرَ الْأَشْيَاءِ دِينًا
بجز کوی تو ام نه جای گریز است
کنون بی جمال تو بس نا شکیم

وگر زهره و شتری یک ماه است
که بی عکس روی تو جرم سیاه است
که هر ذره نور ترا جلوه گاه است
نگویم که آن مدبب و رسم و راه است
قُلْ الْقَبِيلُ مِنْهُ قُرْآنُ گواه است
بجز آستانت نه جائے پناه است
خدا را نظر کن که عالم تباہ است

یستین تو هستی گمانست در خود	مرابا وجودت بخود اشتباه است
بسم آنکه باشم بکویت فتاد	نه در سر تنای عزت بجاه است
دو چشم جهانست و سیر و تماشا	مرادیده دوسوی رویت بگاہ است

جداشت تالصر ابرار گاه است
شب زور و دلش آه آه است

لاله روی تو قدر گل شکست	تاب موی قیمت تنبل شکست
من بگرداب بلا افتاده ام	زودبار عشق بر من بل شکست
صید گوشتیم و دام از دست رفت	ای در نیار نشسته کامل شکست
شور آیم چون بگلش افتاد	نال اندر سینه ببل شکست
ذوق نعل می چکانست و لبر را	رونق بازار جام و بل شکست
بسکه بینائی دل من باز گشت	نال که کردیم وار غفلت شکست

نصرت فوج نازک کان است
آورد این بار بر کابل شکست

ای که رخساره تو چون بدرست	هر شب وصل تو شب قدرست
---------------------------	-----------------------

فتنه عالمی شدی زین جن
وصل و هجر تو ای بهشتی روی
ذکر شیرین یوسف مصری
مردم چشم مستت ای دلبر
نفی و جدان غیر جز سلوب
شکر شریف تو چه باید گفت
گفت نبی الحب به میخانه

شور و غای تو به شهرت
نیک تر لطف و صعب تر قهرت
پیش لعل لب تو چون بهرست
شهر آشوب و فتنه دهرست
عاشق از این چنین قدر است
شاهد آن زمانه و العصرست
نقد تقوی بقدر ماهرست

ستفیض اند خلق از دل نص
چند شعبه روان ازین بحرست

عشق رخ یار آید در نیت
صد لعل که بنیزم آن یار
باری ز نگاه یارستم
تائب شده ام ز صوم و رضا
زاهد پی تو به خود از رهد

از چشم ترم نه از جو نیت
قطره سختم بگفت کج نیت
گر محنت از حق سبویست
ساقی چو شراب گلگونیت
آب می ناب در وضو نیت

صوفی چو حضور میگردد حواس

باو در خود شست و شویست

رسوات ده نصر آب حیات

هر خانه بخانه کو بکوره نجات

در دایم تو تا این دل ناستاد پست

تا یام و دور تو نتوانیم پریدن

داد از که ستانیم که آن مادر دوران

صد بار بگفتیم و جوابی شنیدیم

تا ابر و خم دار تو زه که دکانی

سهم از چشم تو خراب است دل ما

تا پنبه ز گوشت نه بر آید چو صراحی

از هر چه که غیر از تو بده یاد برست

باروش من از صد ریه ضیاء شکست

بر تخت دلم بر سر پیداشت شست

تینگ و دانت ره فرماید برست

یک صید ازین ناوک بیداد است

نیرنگست خدا دل آبا و جیه است

ساقی و معان را لب ارشاد است

چاک است دل نصر تو از خنجر عشقت

کز تیشه شیرین سرفرا داشت گشت

آن ماه خری که خیال است

در داکه ز دور آن بری چهر

در قالم حسن بهیشت است

و الله که زندگی و بال است

ای واقف را از آشنایان

بنگر که چاسر وصال است

در تو بخلاف خوهر دیان

این دولت حسن بنی وصال

از بصر خدا بیاو در یاب

مارا البراق آنچه حال است

گر تن همه ریزه ریزه گردد

هر تو ز جان رود محال است

گر نمی توان زد و دار مهر

عشق تو نصیب لایزال است

زایق از قد حشمت و بنی نیست که

در سر کویتو صاحب طنی نیست که

چاک از دست غمت پیغمبری نیست که

و امگاه دل عاشق شکنی نیست که

سوخته از شر روک کفنی نیست که

روشن از شمع خست آئینه نیست که

کافر تو صفا برهنه نیست که

از لب لعل تو شیرین سخن نیست که

بیدل و بی جگر و بی سرو سامان

یکدلی نیست که افسرده نالان نبود

زلف تاشانه چو از شانہ بیاراسته

مقد سوختگان بر کن در روی بنگر

صد دل از آتش عشق تو چو پروانه خست

من نه از زلف تو زار بدوشم فقط

همه عشاق تو و خورمی و شوق طرب

هر کس پیش چشم آید یا کمان پرست
صدای آن دل بدین هم رسد و دان
برستوری چون ششم نادان بارغم
که یوتز نام بستم در میان ذکر تو
چون قیب آمد برست یا بهفتیم و ش
بدیدی کا در سولی تو گرامی و شتم

تیر ترکان هر طرف بر سینه بهلو
ترکانم چون بوم سیر بر پا بود
راه توانست فتن سخت بی قابو
کرد تا شیری خیال کند در آن هو
نیکوان بر فاست دیدند چون جبه
بر دل بر سینه باد و سر و بارو

چون غزل رو صف چنان غزل گفت

نصر وحشی داشت بر چهره بینا هو

وز همه بجای ختم از روست
فتنه بر اینجاست ختم از روست
خاک درین ختم از روست
حاشین او ختم از روست

ما تو بر اینجاست ختم از روست
از قد بالا تو بر جان خلق
سردل گم شده دیوانه و
باز در آن لطف چلیپای تو

گرچه کینان بر سر بالین نصر

آتش افروختنم آرزوست
از شر عشق تو سربایه
آتش سودا تو از دود دل
سوی تو از سوزن کوچک

خانه دل سوختنم آرزوست
بهر دل انداختنم آرزوست
شربت افروختنم آرزوست
پشم و نظر دوختنم آرزوست

در جهان تو فانی یک بهار برخواست
کم شدم در راه تو یک بهار برخواست
دلبر است که از سنگ جفا عشق تو
رایجش قاتل کج کشته اند جهان
خانه دلها عمارت یافت از دستان تو
خاک گردیدم که نادر کوی جان درسم
بهر که آمد پا گل شد در جیم کوی تو

چون من شیدا و سوا استلک برخواست
کاروان من شد و گردی از جا برخاست
شیشه دلها شکستند و صد آبرو برخاست
لیک چن قد تو در خوبی تو آبرو برخاست
بهر تعمیر دل من یک بهار برخاست
نار ساختم که تا ایندم سو آبرو برخاست
از سر کوی تو دیگر هیچ جا برخاست

قاصدی پشت روان بگردم الا بخواه
 در جهان در ذل است ای آن خدا قات
 شور و خوان گر چه در عالم بی افتاده است
 چند دریم شد سای یوسف کنعان

تیز قاری بسویت با پای برکت
 سایه گستر چون قد تو یک لای برکت
 چون تو یک آواز به حسن رجائی برکت
 یوسف ما را یازار بهائی برکت

گر چه دحوی محبت با تو کرده عالمی
 بهیچو نصر تو ولیکن آشنائی برکت

۹

۱۱۶

قبله و کعبه با خاک در حضرت دوست
 حضری نیست مرا خضر حضرت دوست
 جز سر دوست نبات لبم بهیچ سر
 بنختم امروز بپایین بساطم فگفت
 بهیچ یا کم نبود از دوجان در کارم
 سر به ساگشتم تا بهم نشدم منظور
 تیغ او آب حیاتم بگلو می ریزد
 گر گدائی به نوازد و نقدش بگویند

دیر و بنیانه مار بگذر حضرت دوست
 سفر نیست مرا خیر سفر حضرت دوست
 هست گویند سرم را به حضرت دوست
 و دوش بودیم نشسته به بر حضرت دوست
 خطری نیست مرا خضر حضرت دوست
 ده جید باشیم که سزد و نظر حضرت دوست
 میخورم بهیچو طبرزدت بر حضرت دوست
 کم نگردد و سر موی جاده و فر حضرت دوست

باب همان کارنامه است خدیجه
یا قسم نصیر و دل از حضرت دوست

۶

۱۱۸

در سپید طبع گلشن و باغی نهادت
در دیده و دل بد باغی نهادت
در خانه دلم نصیر باغی نهادت
تا یک بود خانه چرخ باغی نهادت
صیاد بچه زکامی باغی نهادت

آن لاله روی که مدد باغی نهادت
هر جا که آمده هوس و دمنوی خود
هر آنچه خواست طر او از امانت
باغی نهادت و دلم آن شعله عشق
خالی است یا گلشن لیسان رو

پرسیدش ز حال دل خویش او بر سر
پر خون بدست نصیر باغی نهادت

۷

۱۱۹

بنشین بنشین که یک نگاه تو دوست
در ده در ده که لعل تو عقد کشت
لطفی لطفی که جمله حاجات روست
نوری نوری که نور تو نور خد است
بخش بخش که زلف تو دام بلاست

باز باز که در قدم تو شفاست
دل طالب نسخه ز لعل لب تست
تو شاهای و ما که انی کویت هستم
اندر دل ما که از گنه تاریک است
تا چند دلم به بند زلفت باشد

من بی سرو پا قدامم در آید
دستی دستی که دست خدایت

تا چند ز لعل حشیم پوسته ریجا

بس کن بس کن که پیش ازین جور و جفا

چون نیست کس عاشق زار تو نیست
در جهان کس یار آن طاعنی

لیله بباد ایتد رست آن بی نصیب
هر که از عشقت در آزار تو نیست

کو بر باد چشتم آن کو تیر منظر
هیه که تیرت گیر ویدار تو نیست

افلح از دردت کدامین کس بود
کیست آن دل کو طبع کار تو نیست

کیست آن دارنده دنیا و دین
که به بند تو گرفتار تو نیست

گو که از لعل تو آموز دنیا ز

عاشق کوناز بردار تو نیست

دل ز درد و غم تو نالاست

و انهم از بیدلی که زند است

له باهل زمانه انسان است

چشم ما از خرق گریافت

لی تو باشم اگر بهشت بهشت

انس مار و تیوس که گیرد

کاذب و نم هستور تا بانست	بسوۀ دردلم چنان کردی
تا گریبان جیب دامنست	اثر خون دل زردیده تر
از برای تو سینه سوز هست	دل بکار تو هست زمان مشغول



کلمه نمانشیده اولست
نصرتی بین اهل ایمانست



به نسبت سز لفتش سیاه باید داشت	دل شکسته پر از دو دآه باید داشت
ولی که صفت مریخ بشاه باید داشت	اگر چه می نه نواز در اسپ قیل مرا
بچشم خود مثل مهر و ماه باید داشت	گر عاشقی تو دور خسار یا ریل نهما
چو میل کننده زمین رو بر آه باید داشت	شک شمشیر خزان سوکار خود زود
به هستی دو جهان اشتباه باید داشت	یقین کامل خود با وجود حق باشد
ولیک بر دل من گاه گاه باید داشت	اگر چه دست خرم به چرخ نه نمی



چو عاشقان ذکر نصرت خویش را شمار
شکسته خاطر اورا نگاه باید داشت



از در دولت سر لپ شته باز است	وز نخیل قامت تو خوشه مار است
------------------------------	------------------------------

کر قیسم موبواحوال من کونیتجو عین احسانست نه توشمار است

پاره در دو دار و لعل در اینان دل

زادر آه آخرت این توشمار است

۱۲۱

۱۲۲

محمد تاب موی مهرش است

محمد رنگ و بوی بوستان است

محمد لبش و گوش عارفان است

محمد چشم و زلف کز فغان است

محمد مقصد هر این است

دگر هر چه بود و مسم و گمان است

محمد دلشین عاشقان است

محمد رهنمای کاروان است

از ان رو پیشوای دو جهان است

محمد سرسبز لطف و بیانت است

محمد شمع بزم مسلمان است

محمد آبرو و دلبر است

چو ز کس حاتم نگاریم از شوق

خدا چون بکشد بر دل تجلی

جمال و حسن خویان جمله انداخت

طور نور او باشد بهر جا

بعالم جز محمد نیست پیدا

بجز جنش نباشد دلبر من

بهر جمع که راه حق بگیند

محمد اولین موج است با بحر

بهر سر که اندر وحی پنهان است

جهان از نور ذات اوست روشن

محمد را بیت خوبی است حسن
رساند تا بنزد گاه و وقت

محمد مقتدای انفس جانست
محمد زاده ام لسا را بانست



دو عالم قالب که چون تن بر لصر



محمد در پیا نش بهیچ جانست

هستی ماهمه ز بهستی اوست
بیت پرستی و حق پرستی است

وین همه جمله اوج پرستی اوست
همه اینجمه خود پرستی اوست



لصر است شراب عشق شده
بستی مازنا ز مستی اوست



در عالم غیب جز خدا نیست
دارم خبر اینقدر که در وی
ره کن نبرد به عالم غیب
سره بانه هفت اند در وی
بیرون نیستش جهان عالم
صاف نیست هر که درت

گنجایش ما و هم شما نیست
جز حضرت ذات کبریا نیست
گر راه نماش مصطفایست
جز جان محمد آشتنا نیست
چون محمد و مندران نیست
انجا بهیچ بصر صفا نیست

از بجز لغت ای عالم غیب
هر کس رود عالم غیب

بهتر را هی بجز فن نیست
کان عالم کاروان نیست

از فیض محمدی درین دهر

کس چون دل نضر نهان نیست

شب پرده ارم و محرم سر عاشق است
روزان بهامده سر جو آفرودگان
حق گفت الدین یکتا چون عنبر
شبهایا دوست بریز چون دل
تنها ز در و حجر چنانکه تا محرم
بگر تو قدر شب شب قدر از دوست
شبهایا بگرد دوست نه چنین یکدی
در شب کشاده بخت تو جید بر خلیل
موسیقی یافت لعلت دیدار حق شب
در لامکان بشتبه موج مصطفی

شب بنده دار سر و سر دار عاشق است
شبهایا بشکر می بارار عاشق است
بهتر ز روز عید شب تا عاشق است
شب کلفتشان بهتر چرخ عاشق است
شبهایا تار و نس و نمخوار عاشق است
شب موقع عبادت اذکار عاشق است
شب لواز و دل و دلدار عاشق است
انوار جسم حیل دیدار عاشق است
شبهایا تار مطلع انوار عاشق است
شب از در و وصلت درکار عاشق است

تویر شب از این شب اسرایی احمد
شب نده دار فصر که شب یار عاشق

ردیف التار

<p>یاشنغ الزینین الستغاث الستغاث اسم پاکت بزیبان و نقش و خشت دل شده خواب از چشم سجاسک سخت غرق در بحر گناه هم نیست حسن عمل شب بامیشود دریا و زلف توبه</p>	<p>رحمه للعالمین الستغاث الستغاث خاتم دل انگین الستغاث الستغاث گشت عالم پنچین الستغاث الستغاث شرم دارم روز دین الستغاث الستغاث آه حال مابین الستغاث الستغاث</p>
--	---

فصر در کویت قیاده بر امید بدارت
از سگان تو کمین الستغاث الستغاث

<p>بر ترست از عرش اعلی جایی غوث نقش بردیوار از حیرت شدم پشت پائی میزند بر تخت جسم تربان از قند و شکر که شود</p>	<p>کی بود کس به سر و پتهای غوث از جمال آن رخ زیبای غوث هر گداسی در گمراهی غوث خوگر آن لعل شکر خای غوث</p>
---	---

سر و دستاوست یاد گل انزال	شد خرامان در چمن بالای غوث
دیدم را و ابریم فرشتش را و او	سر سیه جو اهرم رخاک یای غوث
در سر من ای خرد حایت نس	این سیراد و سر و سودای غوث
چاک اردست غمش امان من	شد گریبان گیر من سودای غوث

نصیر شد و بر قدم از جان نثار
چون خرامان شد قدر عنای غوث

۱۸

۱۲

دارد از لعل من ابر ویر عیث	بادشاهان از سیکان بایک عیث
تلخی گفتار او را شکرین پند آیم	ترش ترین چه شالک بر شیرین عیث
نبی می بالیست از خم مشکاوت	از خاک روی تو دست ایشان بگین عیث
خبر پی چند حالی از صید بنگایت	قائد اداری سقتل من سگین عیث
آفرین باید برین جانار می مرداگو	ناصری بختبازی سیکنی نفرین عیث
قزنها بگشت یکدم هم نشد و چارنا	سید هان بیونا از وعده ها کین عیث
بدر ما غم از شمیم جانور آبی دوست	ینماید بوی سیان گل از سرین عیث
در با گوشش نگار ز دیده ها مظهرنا	نماند نازش ای رخ بر روین عیث

ذره وارست در سوز کایار سرگردان نغم
 گردوم بر روی دیدیا پر دم نذر بوا
 جا بلان را خرقه ابرار پوشیدن بختا
 هر که را باشد رسالت یار دولت پادشاه
 جز قونی نیک در وصل محبوبش بس
 در پی ظاهریشان اهل باطن کی کند
 در خور و نوش و عطرش در وصل بجز
 خلق کن نعلین سود کون از پامی کش
 پیش من انا هست صیقل از جلادی نبر

زاهد اداری خیال خام منم
 چون کس باشد هم کس را چه حال من
 بر خزان از اطلس و دیابو و زمین
 مینماید بر وجود خویش تن تحسین
 عاشقانرا میشود پاسبان آیین
 پیش اشراقین باشد طر نشا عین
 خلق همچون خویش و اندل خدین
 در شطی راه وصل حق دبی این
 کان کشته گویا بعد ز بنیر از این



نصیر در خواب بیدار بی سادست باثر
 چند باشی در پی سامان آن داعیث



در لیت باجم

آنچنان از دست من بار و خمدار کج
 از من بخود چه پر چون بود او دل کن

قوس رحمن چون نماید بر فلک کج
 پای نوزان آمد و از لشکر شر کج

در سرم سودا زلفش جامی و کرد و تنه
یا الهی راست گردان اینت مازانم

برین کتیم و تابش من زنار کج
انکه من دارم نباشد بچکس ریا کج

۱۳۲

انچنان برداشتم ای نصیر مار کجروش
بر سزم و ستاج کشد بر زبان گفتاج

۲۱

لطف و کرم تو بجز مروج
ای روی چون سراج باج
شاهان چه عجب اگر نمایند
بر هر شکب نیستند دل
زلف بهبت لبان لیلست
غیر از زور بازوی حسن
آبادی صد بلاد مسو
خلک که بباشاقان نمایی
از دل برو و حیا کعبه
خارج کند انکه با تو باشد

فباضی تو چو مار تنج
شبهای وصال قست باج
نقش قدیم تو دُرّة التاج
فیض تو رسد چو مار تنج
خورشید رخت سراج و باج
نگرفت کسی ز غلسان باج
دست ستم نمودن تاراج
با خلق نکرده بود حجاج
بیند اگر رخ تو حجاج
حورا بهشت مازان و اج

پیدا سرشام چون نه نو
چون پیش تو سر فرو نیارد
تیری این شکسته بانی
تو قبله روح راستانی
پیدا شده نقشهای عالم
در دلش وجود فاقه خوشتر
تیرنگت بدل تناست
خوبان همه لشکر اندوخت
صباغ ازل نمودار
شد شورانا احقم چون مصو

در زلف تو هست شانه عجاج
ذات تو غنی و خلق محتاج
چون صید شسته ایم در آماج
گر کعبه شده است قبله الحجاج
چون بحر وجود تو ز دماواج
از نان پیر و شیر و تنماج
ابر و پوشیده بطلان
چون رایت فتح و قلب افواج
بازنگ محبت تو امشاج
از فیض کمال خیر نشاج

منصور بهاشقان شوی نص
بردار رس اگر چه حلاج

۱۳

۱۳۳

ردیف الحمار

شود ز هر چه لبت صبح مسیح

ز بحر چشم تو گردید چون نفع مسیح

چو تد رز گرس بهار تو فوج مسیح
 بهند خویش مگر بایست روح ریخت
 ز اوج چرخ مقامی از فسیح زدند
 محال نیست پیش تو دمنزد هرگز
 کناره نخست از رزه او چو پند
 چرا دیگر نه نهان شد مگر که سید انیم
 ز رشک جو دو سحای بست بجان سختی
 اگر تو قهر نهائی فرشته دیو شود
 اگر بادی زمان تو بهیچو آید سل
 زیاری سپهر خیم جان سلامت
 ز خود و جیهه دو عالم نگشت روح الله

ز شربت لب اعلیت تو و فوج مسیح
 که خستگان اجل را برین مسیح
 که میکنند بدارت خواش ضریح مسیح
 ز معجزات باین منطق نصیح مسیح
 که هست او مقابل تو فوج مسیح
 داشت تاب حضور تو صحرای مسیح
 نهان شد مثل مردم شمع مسیح
 و گر تو مهر نهائی شود مسیح مسیح
 بزیر خیم عشقت شد ذبیح مسیح
 چون شد زیر نظر بای تو حرم مسیح
 که شد در عکس جمال زخمت صبیح مسیح

بیا به نصر مر یض خود و سیمی کن

که جان بهید و میکنند مسیح مسیح

ز خیم زخم تو گردید بس ضعیف مسیح

مثال مردمک خیم شد ضعیف مسیح

بجان دول چو شده بنده دیریت
دلیل گشت بهین ثقل رتبه قربت
مریض عشق شد دل به قدر صفت

سرش با وج فلک دوشد نفیض
که اختیار کند تپه خفیف مسیح
ازین و علت خود با توشد نفیض

برای خستگی قصر درو مندیات

چو شربت لب تو دار و لطیف مسیح

نقیم در دایمی صبح است صبح
هر کو بخت خلیل است خلیل
موسی که پیش حق کلیم است کلیم
یوسف که بهر دلی غریز است عزیز
چون شور ملاحت ز لبها برخواست
لب بر لب جام پیش علت کرد
پیچاره قبیح گو کند فعل حسین
ورکار قبیح از سیل می آید

منت کش لعل تو صبح است صبح
از خنجر عشق تو ذبیح است ذبیح
از فیض کلام تو فصیح است فصیح
از عکس جمال تو صبح است صبح
دیدم که جهان جان ملیح است ملیح
بر پوسه اشارتی صبح است صبح
گویند همه که آن قبیح است قبیح
نازند همه که آن ملیح است ملیح

از مرهم وصل نصر خود را دریا

دود آهم رسید برنج صبح
تیر تر کرده در نظر بن صبح
زاتک شبنم نمود برنج صبح
و اینها کرده است برنج صبح
بروز با نگرم اگر بن صبح
این شب را آن گرنج صبح
هرگز این شنبست برنج صبح
پرده بسته اند برنج صبح
این ملاحت کجاست برنج صبح
گرنج مهرست و برنج صبح

دارد از طلشی ابرج صبح
مهر روی تو از شب موت
آب چشم شبنم ام ام
شیر مالده سحر گاه
این غبار دلم نگر و دشت
زلف و روی ترا که میگوید
هرگز این تیر گیت در شب
از شب تار می بر روی
بارنج دوست میدی تشنه
بی جمال تو خوش نمی آید

کرنماید مرا صحبت یار
بنگرم نصیر هر سوخ صبح

روایت انجاء

گو گفته مرا سخن بے حساب تلخ
بنو اگر حلاوت بوس و کنار تو
هر کو چشید ذائقه بوسه لب
بید و ستان یکدل بی دلبری بود

ناید مرا ز هیچ تو شیرین عتاب تلخ
باشد مرا به لبستر کجواب تلخ
در کام او شده غسل و قناب تلخ
حظ زباب و مطرب و نقل و شراب تلخ

آید چو یاد چشیده حیوان لعل دوست
ای نصرمی شود مزه اش آب تلخ

رنجین دلم بشوق تماشای پاکسرخ
خونین دلمان بمجرعه عشق چون رنوخ
قواره زرد چون دل از لعلک هر مژده
شجرف خواستیم سر نامه خون ل

دارم نشان گریه خونین رد آسرخ
از آه آتشین بود آنجا کواکسرخ
بر دامن فلک شد این انجم آسرخ
از دیده ام چکیده و گردیده جاسرخ

تا بر جمال لاله رنخی عاشقیم
دستار سرخ دارم و دارم قبای سرخ

تیشه عشق تو عظم همه بر کند زینج
شجره صبر و در و در و دوش مرا

همچو دیوار کس را که بخت زندینج
جوش طوفان بهولی تو ابر کند زینج

بی وجودی نبودستی عالم قائم	برک و شاخ و برگها با سبزه زینج
نیست همچون لب لعلت بکلاه خیم	کوتمزهای تردنیشگر خب زینج
شربت لعل تو در کاشخه نین جگر	هست چون شربت مرغان بکینه زینج

زور شیرینی گفتار تو دامنم انص	۶
بر کند شهر بخار او سمرقند زینج	۱۲

روایت الدال

اسیرم در خم سونی محمد	سر و سودایم دهبولی محمد
تجارت آن سبزه که گاه	کنم در غیر بروی محمد
خوشا آنروز و شب بخت بید	چو سگ باشیم در کونی محمد
سر ای خاتم از آتش عشق	شدم پروانه روی محمد
چه باک از نالو اینها خشم	چو دارم زور بازوی محمد

شدم وارسته ای انص از دلم	۵
دل مایکت در سونی محمد	۱۲۱

ما بلیلم نالان گلزار محمد	ما گریم حیران بیدار محمد
---------------------------	--------------------------

صلوات علیهم و آله و صحبه

قری بسوزان و بسیل کل زبید
از خوشی تن زندانم جز بقدر گویم
مارانم جز الی روز جزا نباشد

ما عاشقیم سید دلدار ما محمد
ما قطره ایم و بحر ذخرا محمد
باشد چو روز محشر غم ایا محمد

ای نصیر بر بانم جز نام و نیاید
ما طویع غم شو گفت ایا محمد

خانانم بعشق تست بباد
اسی که روی تو دکشا جان
کاش بودی دلم گذرگاه
اسی ز نظاره جمال خیرت
نیجام تو اسی شده گیلان
ریختم بر در تو شک چنان
مردم و خاک کوتیو گشتم
انچه من نقش تو بدل ام
سگ تو منزلت چنان داند

کهنه ز بر باد خود ندودی یاد
غنچه این دلم گهی نکشاد
دل ویرانه ام شدی آباد
چشم مار و شش دل ما شاد
از ید الدرد خود بین امداد
می بردر شک و جله بغداد
خاک مازیر ستم اسپ تو باد
چه کشته صورت چنین بهزاد
میشود از سگت بشیران داد

السن هجر سوخت جان لصر
کے زوصلت و دل شاد



شب وقت گذشت صبح وید	از صبا لغت از رخ برید
حائے عقل و صبر ابرید	وست چالاک عشق ابرین
نتوانیسم تا در تو پرید	پر و بال حکمت صیاد م
مختب ہم شرابا چید	بود اعجاز پیر سنان

لصرت شبانه ام زبان می

که شب ابریل یار ما بچید



اسیران خم و پیش که افتادند

بیک چکمت دل حکم مبر و رواند

بل ز سر و جهان آنانکه آزادند

بنحو آن تاسیس عشاق اشناوند

توان رقص مسلسل را چون بختانند

ستم من به پیش نگم قطار و ریش

نه تنها عاشقان آزاد و فکر دل جانند

جو تیغ ابرویش حاجت صیقل یمنند

بفن عشتبار نیست چون لصر کو بهدا

الرحه عاشقانت جمله استاداندا



دشمنی شب بآستان نشان فیض عالم بود
 در هر دو دست محتسب شهر جام بود
 صفت از خار زگرس بهائی بسیکد
 کیفیت و جوش و خردشی تمام بود
 گاهی نگاه کس نشاد می بند روی
 هر رند را ز باد لب تند کام بود
 دیدم بد بزم منچیرا بطر ز نو
 بنز قب کشتاده ندانم چه نام بود

در هر دو دست محتسب شهر جام بود

سر جوش ماند بر غزل نصیر پیش

از فیض می فروش چه فیض کلام بود



دل بر دیک عشوه جانانه چنین باید
 هر چند مرا سوز ای شمع بد بزم خود
 از غمزه خونریزش صد فتنه لعالم شد
 در عشق تو امی جانان گانه خوشنیم
 اسی پیر نغان ز انسان بنوا برجام
 زنجیر زلف تو باید من بخود را
 آیم نگه هرگز صیاد بدام تو
 نه از عسسه ترسم و نه محتسبی خوم
 جز دل نرود جامی بهمانه چنین باید
 گاهی نکم آهی پروانه چنین باید
 دزدیده نگاه او ترکانه چنین باید
 فارغ ز سر خوشیم بگمانه چنین باید
 پیرانه جوان گردم پیمان چنین باید
 کاین سلسله را جاتان دیوانه چنین باید
 با سچو تویی صید فزانه چنین باید
 بیباکی ذوق می رندانه چنین باید

۱۴۵
 حزلف تو زخمی نصرتی حاتم
 هشیار بکار خود دیوانه چنین باید

<p>۱۴۶ جان بلیم دار لب نوشین و انکد بارگراست پیش خم ابرو ستم رستم زمره سنگ کوشش کمو بودم جو صید لاغر و بال پر سناغ از دیر دازم همه بیکار شستم که در سر او گاه بصیر نور دیام</p>	<p>آن یار حق بندگی ما دادا کرد ارتیح تیر کردن مارا ره انکد از سهو هم گهی فطری سوی مانکد تیری را بمن گهی هم از خطا کنکد عشقش جیا مکت ما زنده مانکد این عشق او چاهن لی نو انکد</p>
---	---

۱۴۷
 ای نصیر خواستم سر خود را فدای کنم
 در کوی خویش یکتا جان دادا کنکد

<p>دلخشی نهست جمله و مکروشید بر در دل جبهه سالی تا بکے صد هزاران کوس فقر خود زدند در دلم عشق جوئے دادا اند</p>	<p>بسته اودام تزدیر ست و کید به که اوقا تمام بود با عمر و زید که شده کس همچو شبلی و جنید اندرین پیری که مویم شد سپید</p>
---	---

عالمی تیرنگا همیش را بهن

یک جهان در دام کیوش چو

می طرد دل اندرون سینه ام

صید را نبود تحمل چون بقید

صفحه دل بایدم پیش نظر

چند صرف عمر نحو عمر و وزید

نصرت مقصودم حاصل شود

از در کس نیست ما را این امید

تقدیر زبون مانند بیدار دارد

اندازه هر کارم تقدیر دگر دارد

دیوانه موسیت را زنجیر نمی باید

سود از دوزلفت زنجیر دگر دارد

چون سهم فرانی از قوس دوا برید

این تیر و کمان تو پنج دگر دارد

صد نقشه خوابان گو باشدند هر سوم

بر صفحه دل عاشق تصویر دگر دارد

بر سینه خود دیدم یک ماریا هی را

این خواب پریشانم تعبیر دگر دارد

تقریر کن دعا عطر هر رند خراباتی

از ذوق می لعلش تقریر دگر دارد

ای نصرت شاید زرم آن دل نگیرد

کاین یارب شبهایم تاثیر دگر دارد

کی بهر دل ولست عشقت میسر شود

کاین خرینه در دل برانه اکثر میشود

و ده ساز و تیر و نسا و حسن ماقا
 بینماید دیگران را لذت جو تو تلخ
 شعروش اندوچو باشد و عشق کس
 گرچه عیوز و دلم در سینه نیست پاک
 از فنون عشق کرد آن کس که انیم این

سرنگون میش تو چون بالا عجز بشود
 نوبت ما میرسد هرگاه شک میشد
 عود چون سوز د جهان اگر و معطر شود
 خانه تار یک آتش منور میشد
 ریب نبود پیل هم آخر مشغول میشد

آب شوق و صل تو چون بر در چشم

میرسد بر روزان شعرو سخن تر میشد

مدرس عشق چون شاد گردد
 چو یابندم بزلت خود نمودند
 ز تاب جلوه حسن رخ خود
 چو جایم زیر بام خویش دادند
 ز بند نقش بر پر صفت دل
 پریدن کی تو آن چرخ غول
 ملک دلبری از غمزه خود
 خبر از سیلی استاد کردند
 ز هر مند جهان آزا کردند
 دل ویرانه را آما کردند
 من دیوانه را دلشاد کردند
 بمنه جمله را بهزاد کردند
 بدست حضرت صبا کردند
 سیه چشمان عجب بیداد کردند

بسیار و ای از این خویش دادند

بتان ہند از بیری خود
گذر کردند چون سو فرام

چہا بر سن شرم ایجاد کردند
کف خاک مرا بر باد کردند

روم اسی نصیر در بیکہ خوبان
صف عشاق خود ریا کردند

آنکہ دلش روی او باشد
جستہ بہر کسی بہش
نیت در جانم آرزوی
بادہ عشق چو شد او بکیت
عادتش خیر خفا گر نہ بود
در سرم نیت ہا و ہوی
آیہ لیل ہوے او باشد
جستہ ما ہوے او باشد
ور بود آرزوے او باشد
شاید این از سببے او باشد
مہر و الفت نہ ہوے او باشد
ور بود ہا و ہویے او باشد

بہر سن تخت جم بود اسی نصیر
گوشہ گر بکویے او باشد

آن شوخ رخ وفا ندارد
شد از تب عشق ہر کہ بخوار
چشمے بہن گداند دارد
جز نوش لبش دواند دارد

کُل رتن خود بستاند
بیگانه دَاشَتَنان دارد

سبب رتن تو نیست کُل را
آنکس که دوانه شد حسنت

از غمزه خود بکشتن نصر
آن شوخ نگه حیران دارد

چو زلفت سبیل بچان نباشد
چو چشم ز گس حیران نباشد
چو لعل چشمه جوان نباشد
چو قدت عمر عثمان نباشد
بری و حورو هم علما نباشد

چو روی تیره تابان نباشد
چو قدت سرور بستان نباشد
خضر کوید به آب حیات
اگر چه راسته آرد و الا
مقابل با سراپای وجودت

چو روز مصحف رویش تمام
مرا ای نصر که ایمان نباشد

دور می کن کین پالیه میرود
جان من مآه و ناله میرود
بر رخ مهرا سچو باله میرود

ساقیا ایام لاله میرود
رحمی ای عیسی و گریه میرود
حلقه زلفش بخندش هر شب

نصرت پیش دیده از خود رفت گشت
شوخی چشمه یا غصه اله میرود

۱۲

۱۵۶

چو بازلف تو شانه آشناسد	جفاها بر دل صد چاک باشد
خیال تیغ رانی چون ترشد	بگردن های مشتاق بگردد
هر آنکس پای بند زلف تو شد	زهر نیدی جهان کجاست
ندانم چیست یار جلال عشقم	که بسیار ما نیم سامان باشد
نمی بینم رنگ آشنائی	به سیرنگی دلم چون آشناسد
چه سازم چاره در دل خود	که عین دست دارد و جد شد
الا ایخضر شماره که اکنون	در اینجا بند کلبانگ در آشد
ز داسن تگریان چاک چاکم	ز دست عشق صدمه قبلا شد
بتیغ ابروت سرانهدام	حقوق تیغ تو از سر او آشد
چو پاندم بد نام لطف کرد	سر اسر برین سکین جفا شد
نهادم چون قدم در دوا عشق	بهر گامم فکار از خار پاشد

مرا ای نصرت فکرا این دانه نیت

۱۵۷

کہ چون خود میر سامم خداتند

یہ صد سالہ جوان باز سرخواہد شد

سرکیوی توام باز بسرخواہد شد

گر پی قتل کے بستہ کہ خواہد شد

حال مادر نہ ازین پیش تبر خواہد شد

آخراین دفتر ما پیش نظر خواہد شد

آن میمانے ایگو نہ خواہد شد

دام از سنا چنیں لک خواہد آست

سرکب بستہ کہ گیت کہ نہ بود آخر

کرم و لطف بحال سن بخستہ نما

میکنم صبح ہمہ قصہ عشق حود را

کہ قدم رنجہ کنی نصیر سراید غزلے

کہ بکجائے تو بچو است کر خواہد شد

برخت کہ جزخ تو کسی برج و گز نظری نشد

بدرت کہ جز در پاک تو بدر در گزری نشد

سین آو مال کہ کیشی بمصال تو میری نشد

نہ بماند قطره اشک کہ از ان رو کہ نشد

بست کہ جز نہ لک بسم سر دگری نشد

چو گم گمین بگمان تو در جملہ بقدرم و

ہمہ شب ہمیکند دم از بنیال تو تا بحر

بنست جو کہ نہ نموده ازیم اشک آند قطروا

دل جان صبر و در سیک تو ز روست

تجیرم بچنیں دس کہ یہ نصیر تو خبری نشد

آن شه خوبان بخوبی طاق شد
کرد تعلیم چنان استاد عشق
نه حدیث عشق او بهر من ست
مار زلفش شب که بو کرده لم
بهر پایوشش طپیدم بعد قتل
گوش کس نشنیدم چشم کس ندید

جلوه اش را عالمی مشتاق شد
کاین کتاب عقل من طاق شد
بلکه قول او علی الاطلاق شد
لعل او از بهر من تریاق شد
ترزخ نم پای او تا ساق شد
انچنان جورش که بر عشاق شد

در جهان رسوا اگر گشتم چه پاک
نصرا و هم شه نه آفاق شد

گر خرامی از قدر عنا کند
چند سویی بخود و بجان شوند
چاک گردد خرقه با صوفیان
دانم آخر چند دفتر با عشق

عاسی را در تیره و بالا کند
گر تجله از رخ زیبانش
پرده از روی خود گردا کند
بیزبانیهای من افشا کند

نصرا که شاعران و سدا
من ترانیهای من گویا کند

زاده در راه زده بهیچانه میرود
دل میرود چو میرود آن دلستین دل
محمور چشم و بالب میگون مستی
از یوسفم جوگر می باز از عشق شد

بیان شکسته بر سر پیا نه میرود
بهیچانه میرود پیش بهیچانه میرود
ساقی بیا که یا بهیچانه میرود
نقد و کم ز دوست به بیچانه میرود



ای نصیر یار آمد و نشست باز رفت
کاین صبر قنابل پی جانانه میرود



حلاوتها عشق او دل بر بادیدند
کشاده لب سوخا و ندون رخ تمیز
ز تیشه رانی فریاد آنچه بر سرش بگذشت

از ان عاشق دل بر باد و آبا و میداد
چگونه یار این را حالت میا و میداد
کجا شیرین ز تلخی غم فریاد میدادند



بفریادم رسد کی آن بت بیدار ای نصیر
چو او بیدار کردن ایجالی داد میدادند



سرازم نبوک دار کردند
انا الحق بر زبانم تاب اندند
جو کار عشق خود باس سپردند

بکیش عاشقان سر دار کردند
چون منصورم تنگ گفتار کردند
ز هر کار جهان بیگار کردند

بسرودای زلف چویش دادند
زهر را ده خود ناچار کردند

دربین میخانه ای نصرا می عشق

بیک پیانده ام سرشار کردند



ناموده رو خود آن یار حیرانم نمود
بولوبی ز یکدم کاکم رخسار من
نیست یک آگهی با او شعله می نماید بر دل
بر ملاشد راز عشقش کارماز دست
غیرت ابر بهاری دیده خونبار شد
لاله گریست از خاک مزارم نیست یک

بند ناواده زلف خود پریشانم نمود
نامده در بزم ما چون شمع گریانم نمود
آتش عشق آنچنان تا سینه برانم نمود
حیف کاین دست چاک گریانم نمود
سرخ خون چشم من تا جیب دامانم نمود
آشکار این نشان آن رخ پنهانم نمود

نصرا رخ بد اختر نیست بار اشکوه

یار بی پردای من بی برگ سامانم نمود



بگلستان چو مرایا دگلزار آمد
ز سبزه خط و زنگر گس و چشم مخمورش
به بزم باده پرستان بیایا ساقی

بسان لیلیم از دل نوای زار آمد
ز لاله یاد مر ازنگ روی یار آمد
بیار باده که ایام فو بهار آمد

بد در چشم تو کو تو در شک میگرد پاست
عجب که تیغ زر کوی تو بهو شیر آمد



مکشت بنده زلفت کیسکه دریادش
چنانکه نصرت تو شب خیز و زنده دار آمد



کار پیانه از ان نگرش عشا میگرد
کف پایش چو گل لاله محتا میگرد
کام هر خسته را از ید طولی میگرد
ساز و سامان مرا جمله مهیا میگرد
خاصه در راهش نقشه دو باله میگرد
باده هم غلغله در گنبد بیسنا میگرد
دو صد آفرین فی تنها میگرد
مقدمه بر تسبیح و مصدا میگرد

و ده که در دور و دمان انجمن آرا میگرد
آه ارا ان عهد که این ید و زو نا پیل
هر چه می ماند ز اندیشه او عقل سلیم
آه در کار خود اکنون بکده نایم که دوست
قامت غیرت طو با شش قامت بود
بامی به چون بخرامات مستان بر خاست
خنده نیز دقح و دم مسو باد و جوش
ماده در میگرد میر خیت صراحی جام



نصرت در حسرت لعل لبخ و کشت مرا
آن پری چهره که اعجاز سیما میگرد



وین دل مر جدر از دنیا و عقبی میگرد

یاد باد آنکه غمت در دل من جای میگرد

دیدن روتیو چون دیده تما میگرد
مردم دیدد بشکرانه تشریف جمال
نظم خیر و جواز برق تجلی می شد
قصر مرقوم ترا چشم من از بهر شرک
دیده را روشنی از دولت یار تو بود
انچه در آینه و جام را اسکندر جم
عقد با کوهن تنگ تو در دل می ماند
یا و عهد یکیز سر چیده حیوان لبست
از فسون ساز می چشمان تو در او دلی
حیف کان عقد موافق مشاطه
نقطه خال و خط دایره عارض تو
بشق این شکل عروسی بر صفحه دل
خبر آمدنت یافتی گردم نزع

شکوه از گریه من ابر ز دریا میگرد
گوهر اشک شاربخ زیبا میگرد
سر مه خاک سر کویتو بنیاب میگرد
رشک صد خبت خود من معنی میگرد
جلوه ات آینه قلب مصفا میگرد
ماند پنهان بخت دیده تماشا میگرد
جنبش لعل لبست حل معشای میگرد
خضر میاند و لب من گذر آنجا میگرد
واغ سودای تو کار دینیا میگرد
راز سر شب گیسوی تو افشا میگرد
نقشبند تو رقم در دل شیدا میگرد
سالم کاک خیا لم بز وایا میگرد
نفس ماند می گو مرگ تعاضا میگرد

چون صبا زلف رخسار تو جولان میکند
 چون نگاه تو تا رخنه بایمان میکند
 خاطر خویش بدیدار تو میکند و جمع
 وی که صبح شب وصل تو بد نامگ خرد
 قوس ابروی تو میراند چو تیر مرغان
 سبکدستی جو بگلشت گلستان فریاد
 سوی محرابه تماشا چو خراسانیکدوش
 هر که از پنجه عشق تو ربانی منجوست
 اسی که از دولت نعت بهنگین دلبها
 جو رکب دید چو پیل شیدا بچمن
 چون بگلشت ز کاشانه برآمد مخمور
 بهر دل حاجت دار و کجیبیان نشد

سناک منتر سخا و حسن از ان میکند
 آبت مصحف دلی تو مسلمان میکند
 جوی جبال سیر زلف تو پریشان میکند
 روح را از خیر حیر تو سوهان میکند
 آب عنقش همه دم تشنه پیکان میکند
 ار گل رو تو به مرغ خوش امان میکند
 آه از حسرت تو کبک حرمان میکند
 سر خط لعل تو اش سده فرمان میکند
 هر گردانی در تو کار سلیمان میکند
 گریه از درد دوش ابر بهار ان میکند
 حیرت از دیدن او چشم گلستان میکند
 طلیح عشق به از سید زرخدان میکند

بهر که از غم تو بیدل جان ساخته اند
 آتش عشق تو تهنانه درین غصه ستا
 وصل جانانه بنبار محبت یارب
 بنده انهم ولا نعبد الا ایاه
 نیست بروجه تن بدجست نزد چیل
 شعله در خوبی تو چندانیم که چون
 دل بواند ناجام جهان بین کردند
 در نقاب سوز نفیخ رخ زیبای ترا
 سکه عشق بر افلاک زد و دم تا بایلم
 پیر سپر اند نماید بوس عشق اگر
 هر که شد طالب بیدار رخ ماه و شش
 ابروان کج و سیم ناوک نگران در آن
 بهر غمخواری و تسکین لب لبتر غم

بعل تو قوت دل قوت و آن ساخته اند
 که از آن طیفست هر چه جوان ساخته اند
 این چه سود است که عشاق بجان ساخته اند
 که درش خلق بدل قبله جان ساخته اند
 عاشقان هرین مگر چه زبان ساخته اند
 بتو از خبر حسن بیان ساخته اند
 کاندان عکس رخ خود چو عیال ساخته اند
 آفتاب است که در پرده نهان ساخته اند
 دایم سودای سوز لب نشان ساخته اند
 در خرابات بیک عهد جوان ساخته اند
 چاک چاک زارش دل چو کتان ساخته اند
 جان من صید از تیغ و کمان ساخته اند
 در ددل بولس هر غمزدگان ساخته اند

الله التاجیه حال است که میدار تو | رویتونست صاحب لایسانه

نصیر مال چو دقتنم در ره عشق
خاک ماطر دوست تار جهان ساخته اند

۱۱۳

۱۴۹

<p>سستی لب خیمت می دسانم نمی ماند خیال صورت جهانان ترا کثرت نمی ماند که مالدین خدات لاله احمر نمی ماند که در بازوی عقلش قوت شمشیر نمی ماند مروغ ماضیت را خسر و خاوری نمی ماند نمی نمی که او صنایع جهان انجیر نمی ماند که آب شوق می آید تو دامنش نمی ماند که فکر این و آن خوشتن بکسیر نمی ماند که حنا خواب شیرینم چشم اندر نمی ماند سگس کال آتشائی کوی تفت و تفت که آن بسیار حیرت و شمشیر نمی ماند</p>	<p>بچرخ روی ریایت نه آخر نمی ماند کجا نقش جلالست پیداست بها گلشن جنت صحت یا خوش صحت نمی نیم برهائی مرغ زیر که از دام تو مرا چشم دیدار حالت خیره میگردد چشمی بگردل نمی آید تو با این عالم کجا وصلت نصیب این خشک مست جهان من میشود و حال آن کسی بهر شب صورت تو انقدر در چشم میگردد نمی بگذاردم خوشی فاما از تو برگردم نه بشک در می خوش و بر روی دل</p>
---	--

در سحرت حال نصر تو بیا بیان آمد شایده

اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند

۱۶۰

۸

ز در و بجز تو دلفکارم بیا محمد بیا محمد

بیا و الوار محفل تو شمع بسوز و گداز گداز

ز نواع عشق تو دوا دارم و این چو لاله

کل جمال خست چو یاز بخت سان وجود

خسته گیسوها که نرسد بر منی چو غنچه از غنکسار

ز زخم جگر تو دواغ دهم ز دواغ زخم تو باغ غم

بوقت مرگ را ترانه بنییم ز رحمت تو میدارم

ز شوق وصل تو بقرارم بیا محمد بیا محمد

چو شمع بزم تو شکبارم بیا محمد بیا محمد

ببین بهارم ببین بهارم بیا محمد بیا محمد

بر و نوایم چون هزارم بیا محمد بیا محمد

کمن تغافل حال دارم بیا محمد بیا محمد

بخانه روشن چراغ دارم بیا محمد بیا محمد

که لطافت فرما تو بر فرارم بیا محمد بیا محمد

۱۶۱

سبا بگوشتش اگر توانی ز نصیب کن بیا

که عمر باشد در انتظارم بیا محمد بیا محمد

۱۲

در جهان دل پی آن افت جان بیکدو

گردش نگرش بیمار تو جانم چو بدید

سالم باشد که فلک مثل ماهی پیدا

بهمچو پرکار و درین دور زمان بیکدو

در تن اضعف چه بیتاب توان بیکدو

تا در آفاق کند که در جهان بیکدو

هر که از شوق پیغمبر تو جان بدهد
 موسم خوش بهارست گاه ای خور
 باد و در کاسه خاک بر سر صورتش
 مردم و خاک شد یک نجام بر باد
 مسکه چون مجلس حیران بر سرش میگردد
 بر زمین لاف از قاصی شست و کچ
 و ده مشتاق بجانست قدم تیر ترا
 از خندنگ تو کجا جان بسلاست بم

باز پس از لب آب حیوان میگردد
 که از ان میریزد یک جبرده جان میگردد
 که از ان تیر سردار عیان میگردد
 جان طلب در پی عیسی نسان میگردد
 عالم از خیرت حسن تو چنان میگردد
 دست بردار که این شست و ان میگردد
 که دو مایست تو مانند کمان میگردد
 مردم چشم تو بایر و کمان میگردد

ای دل آرام مرو بهر خدا از برضر



که دل از ناله شوق طپان میگردد



ترابه ترنت من چون که از خواهد بود
 یوزم سیرگر آن شهسوار خواهد بود
 من این مراد بدو فلک نمی نیم
 اگر چنین همه دم فرط شوق تو باشد

دل اندر دوزخ بی یقین خواهد بود
 هزار دل به یمن و یسا خواهد بود
 که یار یار من و افکار خواهد بود
 چه بستی تو ترک دیار خواهد بود

زبان خویش اگر با تن تو پیوندم
ملکش بغمه خود انجمن که در محشر
بسیر کل گزری که به بوستان سحر
بهوش ناپیستی که در زل می خور
به تلخی دم ز غم شراب لعل چکان
هزار جامه صبر ارقا ستم دوزند
چه سبزه را رچه گشتن که بی کل روی
نه دوستی است که سپر شود چو رجفا
دل رسیده بفرارک دوست برستم
دمی بایایی اگر وقت خوش نگذارش

به ترستی تو دار می غبار خواهد بود
حساب کشته تو با شمار خواهد بود
بیاد روی تو شور بهر از خواهد بود
که تا بصبح ابد در خسار خواهد بود
که به چو شیر و شکر خوشگوار خواهد بود
ز دست عشق توان تا تر از خواهد بود
به چشم منتظران خار خواهد بود
گرم تو خون بخوری برقرار خواهد بود
کزین کیسه سمن با دگر خواهد بود
که دسترس نه برین بار بار خواهد بود

چون نص جان بطواف شجود پاک داد

بهر زم تو نقشب جان نثار خواهد بود



در قتل منت شتاب کی خواهم دید
در خم دقج شتاب کی خواهم دید

ابر و تیور عتاب کی خواهم دید
خون دل تا که بهر باده خواران

آن دمسد برابر وان آن جادویم
 این خانه دل که هست باو در باب
 رعنائی و دلبری و شوقی و کجی
 در پریم سنا سنان ترا اسی پیش از
 اسی مادر خم بدست تو چون خورشید
 بر ویو که مضمضی است در ملت عشق
 بی پرده نظاره نو کردند همه
 مسکین لبین که نقد و سپه سواد

چون تو سیر آفتاب کی خواهم دید
 از دست غمت خواب کی خواهم دید
 از طوطی آفتاب کی خواهم دید
 با چنگ ننی در باب کی خواهم دید
 پیاله آفتاب کی خواهم دید
 من در نعل این کتاب کی خواهم دید
 مار و تیو بی حجاب کی خواهم دید
 از نعل تو کامیاب کی خواهم دید

در چشم تو نصیر کل بیانی حق
 حاکم در بو تراب کی خواهم دید

عاشقانیکه دل جان بدست یبار
 زده از مهر صبا سر تلک او از د
 هر چه درویم و خیال نظر و صبا سر
 ناظران حین و کاشن و حدت بنقد

فانح ازیر و جهان با باد میبار
 شاهسازان چه صوب گزینی بنواز
 حار فایند که در جای حق بر د از ند
 که دوران طوطی تراغ و دشمن هم آواز

خوبروبان سر و سامان به تجارت برود
 مدد و دوست گنج بوالهوسان پی بند
 آفرین باد بخوبان که بهر شیشه زلف
 از ندیمان نتوان از محبت نهفت
 غم عشق آنکه خور و صیبت این بخت
 با که از دزدان سوز و خموشی گویم
 بر قتال از من معذور محبت جانی
 سالکی را چونوازی ز کرم بر قدش
 بندگان در تو همچو خضر آب بند
 کار عشق تو با انجام رساند شکل

به چو ترکان که دادم به نیک میتازند
 که همه روز در شبان در غم عیش آزند
 صد هزاران ل صد چاک بهم میسازند
 لب خشک در خرد و شک و ان غم آزند
 رحم باید نه که بر خستگیش طنازند
 شمع و پروانه و بلبل بکرم بهم آزند
 با همه جو که همه خلق جهان انبازند
 شاهساران طاعت چو کس سر بازند
 خاکساران درت صحت و عجز آزند
 بوالفضولان و شبانی بدان غارتند

نصیر در لایحه سیامی خدا و انان بین

۱۳

که در سار انبای زمان ممتازند

۱۴۵

خون دل را شربت خبایم کرد
 مرغ و ماهی کباب خبایم کرد

جگر خود کباب خبایم کرد
 زانشین آه خویش شام و صبح

گفت از عشق تان باز آئی
و سدم گریه پاکه میت دارم
سده حق نسایدیده خلق
کز تو انم ز جهان بزم تو نیست
بر سر شنگان اگر گذرست
کز حسن جهانیاں پسند
من ز تائیسر خدیو معتقت
روز محشر بنمزه چشم
کز رویت عیان کنم تائیسر
و اعطا من بقول تو مسرگز

جو ربای حساب خواهم کرد
چشم خلقی بر آب خواهم کرد
خاکبای ترازب خواهم کرد
بی تامل مستجاب خواهم کرد
در محسدا فطر آب خواهم کرد
من ترا انتخاب خواهم کرد
عالمی را خراب خواهم کرد
مرگ خود انتساب خواهم کرد
ذره را آفتاب خواهم کرد
نرک چنگ و رماں خواهم کرد

شاهد می چشتی ست مردم چشم

نصیر شد شراب خواهم کرد

ما تشنه ایم و آب حیوان مانند
پروانه ایم و شمع خندان مانند

ما عاشقیم و خسته جانان مانند
ما سوخته زوانم از حال خود چاکمان

جزذات او مرا دم نبود بهر عبادت
اندر تمام عمرم حراج خویش انم
مارا غمی نباشد از ظلمت کناهم
فکری بسا ز خویشم نبودم که چون

سازگار بودم

ایمان ما محمدا ایمان ما محمد
باشد شبی چو یارب همان ما محمد
چون روشن ست قمر تابان ما محمد
از لطف خویش میرسان ما محمد

مازان با وج ختم ای لکسر کردل جان
چون بنده و گدایم سلطان ما محمد

۱۳

۱۴

دیدم عرق از چهره پر نور بر آمد
از خانه بگلگشت چو خمور بر آمد
دخنه نموداری دندان صفایش
چون پرده بر انداخت خورشید جایش
آن پیر خرد دوش که صد بکته می گفت
بانیش مرقه نوش لب لعل گویم
در چشم جهان مین من آفتاب خوبی
بست الغب پرده کش طارم تا کی

چون پاره سیاه کافور بر آمد
درباغ مشرباب دل انگور بر آمد
دور هست که از حقه بتور بر آمد
آتش ز تجلی بسر طور بر آمد
از میکه دیوانه و معذور بر آمد
عسل است که از خانه زنبور بر آمد
از هر که نظر کردم منظور بر آمد
دی پیش من آن دختر مستور بر آمد

آهی چو کشیدم بدرت از دل پردرد
صیت هوس و صلت آن بعبث
نگر که ازین گریه مر حتم وصال است
از معنی ایسا دغیان کرد و چو پسر

از ناله ها سلفه صور بر آمد
از کاسه خاک سیر معور بر آمد
دل خون شده از رزق ناسور بر آمد
ردار شهادت که منصور بر آمد



ای نصیر فدای دل خویشیم که از روی
صیت طرب و وصل چو طنبور بر آمد



زدنی سکه در عالم ازین جن حسین خود
رسائی نیست تا راه رست آشته خوبان
سراپا سوختم چون شمع زین حرست خیز
چه طعنه بیزنی با صبح چون ملت ختم
ز تقوی دم مزن ای که پیش آمدید
ز خورسندی دل ترسم اگر ناگاه بیدار

چه کردی ساختی یک عالمی بکین خود
اگر چه باره با فرسوده ام مرد چنین خود
ندادی جایم اندر مجلس خود در چنین خود
که عیسی هم بدین خویش موسی هم بدین خود
چو داری نفس نافر جام هر دم نشین خود
که صیاد نعمت هر خطه دارم در کین خود



نی برسی ز احوالم که پوستی پریشانم
نیاری یادگای از غم نصیر خیز خود



هر آن دلیکه بشتت گذار خواهد بود
چو یار سن همه تن محو ناز خواهد بود
هزار سال چو بعد از وفات من گذر
اگر عشق تو شدم عمر مکتفی مار
دی بیاد بوی سوز دل نخواهد رفت
رسالی اگر کسی را شود بر آن دست
بهر دو کون نیابیم جای جنبیدن
سرم بهر قدمی کان بسوی تو خیزد

قبول اهل دل و پاکباز خواهد بود
کدام دل که نه اهل نیاز خواهد بود
بحسرت رخ تو چشم باز خواهد بود
چو کیس تو امیسم دراز خواهد بود
محبت تو اگر دل نواز خواهد بود
بر تبه اش نگرم شاه باز خواهد بود
گرت ز هر چو منی احقر از خواهد بود
فدای مقدم اهل حجاز خواهد بود



به نصرت خود چون نظر کنی ز کرم
به بندگان تو همچون ایاز خواهد بود



یاد ایامیکه در شور جنون تاثیر بود
یاد آن عهدیکه طبعت نامل نخچیر بود
دانش هرگز نیالوده خون عشقان
پیچ آن بیرحم دل تقصیر کشتن نکرد

چاک دامان گریبان هر جوان پیر بود
چون دلم صدل فدا ده در هوا کثیر بود
گویا نازل بشانش آیه تطهیر بود
در قضای من ز دست او گرانخیر بود

پای تو هر جا که افتاده فخر نیست
یا دایا سیکه تا کویت گذارم بود پس
باشدش در بان لیلی از سر صاحب
درینا ید فکر ارباب قاست احسد

حاکم آن داد چو دیدم بهتر را کینه بود
ما دول بودیم و شهبانائمه تسکیر بود
پیش مجنون چون سگ لیلی از قلیه بود
ورنه احوال جنونم قابل تحریر بود

۱۸۱

نصیر چون از جاده عشقت همیکو از خراف
بهر او تازانه بالی غمزات تعذیر بود

۴

بست گزوت جان باشد چه باشد
من و تو یک طرف ما شیم یکدل
در آتش حسن تو همان ناکست
بزا هر که کند گیسوانت
پی آن ترکنازمی شسوار
اگر تو حیدر بر نو عرصه گردند

مرا تاب و توان باشد چه باشد
و گر کچو جهان باشد چه باشد
دفا گر اندران باشد چه باشد
بلائی ناگهان باشد چه باشد
دل و جانم و دان باشد چه باشد
خیال این و آن باشد چه باشد

۱۸۲

سر نصیر از ره خوبان پرست
خدائی دلبران باشد چه باشد

۱۰

از یکده هنوز نشود ی عیان نشد
 مضمون چه بندم از کمر نازک که چون
 هر فتنه که بود بمن صعب رونمود
 دندان آبدار و پیکهای سرگیمن
 هر خنچه استیم و درین قول را ستیم
 در خاکدان تن بهوس جان بلبید
 دیدم که دست زده قوی بر کف است
 سنگین دلان حسن قدرت مستمند
 در خاندان فقر سحر عشق ارث نیست

مارا حضور ساقی و پیرستان نشد
 سربریان تو سدره بولی عیان نشد
 مارا چسپا چاکه عشق بتان نشد
 ای مه ترا چو آن بت غنچه دمان نشد
 سر قدرت بیاع دل من چنان نشد
 سیرم گهی بمنزل روحانیان نشد
 از شوخیش چه فتنه که بزر ابدان نشد
 فیض عصای موسی عمران نشد
 هر کونیافت ارث این دمان نشد

از نام نصرتک جبار همین شود

رسوائی نبود کش اندر جهان نشد

گوش من شنوا بکفتار تو شد

قلب من روشن بانوار تو شد

هر که اوار عشق بهار تو شد

چشم من بیدار بیدار تو شد

پرتو انداخت تا نور زخمت

بزلزل علت که بخشش

بر جفا بایت شکایت بگفته ام
گشت مسو و خلایق از نیاز
از به او حرص عالم در گشت
من شت ها گشته ام رسوای عشق
گفتش وانی رس چیز بگفت

چون لایحانم و فادار تو شد
عاشق کونا ز بردار تو شد
هر که او یارب طلبکار تو شد
خود همه جانیز اطهار تو شد
فاس بر سر جلا سر تو شد

گرم شد بازار حنث چن بتا
نصر از صد جان بدار تو شد

بهین کان ترک طنازم بی نخی می آید
مگرد و انگان موی تو دوازند شوها
نماند حال گشته دل هر چه بر زبان
کنون امید فتح باب ارم قلند دل را

بدین بار و در مشکان ما کسان تیر می آید
که از کویت صدای شیون نخی می آید
کجا کیفیت دل گاه در تفر می آید
که آن سلطان نج با نم بی تیر می آید

بیا بالین نصر خود که جان در عشق پیدا
نصهاد پسین می نمیش کردی می آید

گو حال مرا طبیب داند
داروی دلم مجیب داند

کس را چو خبر از آنچه بردل
از صفت نماند طاقت آه
کردن تو هر که بیند
بگرز ز سر از در نیفتد
ز نیشان که تو با قیب هستی
با آنکه در آستین آن شوم
چون از غنای از غمت خلق

از تست مگر حبیب داند
خلقی ز ره شکیب داند
بر نخل قد تو سبب داند
انگس که ره نشیب داند
کس زلف تو بر قیب داند
مار نه ز ره فریب داند
شور و شروی عجیب داند

پرسند ز عشق و من چه گویم

تکلیف سفر غریب داند

۱۸۴

سرم سودا کموی یار دارد
گلم در چشم عالم لیک آن گل
ز درد و غم چه اندیشد بهر آنکو
جمالت هر که ادیوانه فرمود
بهر دلهای عشقت ذاع کرده

دل من عشق ریخ دلدار دارد
حقیرم در نظر چون خار دارد
چو تو ای مهربان غمخوار دارد
بکار خویش تن بهشیار دارد
ز گلهای گلش گلزار دارد

مرا از ماد و فالع کرد ساسی
چرا دوتی بسام دارم رستمش

مکاهی کان بت عیار دارد
مرا بر خطه سرشار دارد

بیا و حال نصرتی سر
که هر دم با غم تو کار دارد



کروم اگر کویتو عالی دگر یا بیم مباد
هر چه اندیش خیال و هم من در کارا
جز لب لعلت که بابت دار و در دلم
کشم از هر از عا با نفس خود را تا بود
از تو چون دو وجود است هر دو جهان
که مباد ایکدم خالی ز سر عشق تو

خزیر کویتو ای جهان من جایم مباد
خواهم از حق آنکه غیر از رایی را بیم مباد
بیج در بیماری دل راحت فرایم مباد
آنکه غیر از عشق رویت هیچ دخوایم مباد
خواهم اگر کس تو یارب بیج پروا بیم مباد
جز بیکر تو مودر روز و شبها بیم مباد



از جناب کبریا میجو اهرم اربد و شعور
آنکه غیر از آستانش نصرت ما ایم مباد



خوشاد میسکه گران یار یار من بابتد
خیان نود از جذب عشق من هم

سوز و درد و غم غمگسار من باشد
که من بکار دی و او بکار من باشد

از این پیش کل رسو یا خون گیم
ز ماست ام محبت کند لطف از تو

که من بهار دمی او بهار من باشد
که من شکار دمی او شکار من باشد

چو یاقیم من دل نصرتی خواهم



که من شاد دل دل شاد من باشد

تا رخسخت غور پیدا شد
از ضیائی زنت چه باید گفت
ماور تر چه گویند که چه را
حسن رویتو تا عیان کرد
از خسر ام تو با دم بخت
بر زمین قامت قیامت کرد
تا چشیدیم جسد عذبت
ناله ام چون سید تانفک

فتنه با و فتور پیدا شد
ماه را از تو نور پیدا شد
آدمی یا که جور پیدا شد
عشق را زور و شور پیدا شد
حشر اهل تبور پیدا شد
کز و شور و شور پیدا شد
در دل من سرور پیدا شد
غفلت فغصور پیدا شد

گرتن از یار دور ماند چه پاک



نصرت جان را خور پیدا شد



یار بر من صحت حساب نمود
 سگین خن و لب لعنت
 عقد و زلف غسریه تو
 مکه مست چشم نمورت
 آفرین بر دودست تو باد
 خیر زلف تو آب بشتی روی
 گر زه شوق وصل تو یارب
 مایه نیک بنده پروردن

حسن غیر سیاحت نمود
 دل یک مالکی کباب نمود
 فتنه بر جان شکست نمود
 صد حرايات را جواب نمود
 جور خرق سحاب نمود
 سایه برفق آفتاب نمود
 حسا خلق آب آب نمود
 چون خدا مالک حساب نمود

دلبر اذوق لعل پسکوت
 نضر را جوگر شراب نمود

۹۰

۱۹۱

نسب این بیت خزانم چو نعل گل جهان است
 گذارش هر کجا و کجاست و بیامان است
 بحار دل آفتاب روی تابان است
 فروز پیش که چون دره نوازیان است

خدا فی مقدمه آتش با هم دل چنان است
 رزگ عارض او گلشن باخ و گلستان است
 لبان نازنین اوزان لعل نیش است
 دل تاریک تنگ مینویش با نیش است

کل و ریحان و آن گلبن از بوچه
بنیام بر دنج ناز و صبر در رس
از آن بل به گشت عاشق سکیز
بسریش زلفش حشره غنچه با شکفت

بهر خار یک سایه گسترش از چتر امان
کز فرمای ملک آن حق سلطان
چو سحر بود و ریر سایه لطفش سلیمان
لب با خم دندان خورشید خاستم خندان

نمودی مطلع ابر و در فکر جواب او
بمده الد که قصه تو کنون این دیوان شد

گر شبی آن خسته خوابان من همان شود
بر کس لطف فرمائی شب باریان شود
خار اگر بگری گلدسته ریحان شود
بمهر تو بی صبر بی راتم بیدل کرده است
تو به ام از عشق معدوم نیدارد و نبات
از چنین بیامی گیاهی غم دم یقین
بادشاه حسنی ثایان که ایان درت
سینه با مشرف شد از زخم کار خج

صرف عوینا اوجان دل ایمان شود
ذره را اگر نوازی نیت تابان شود
بگذری گرسوی گلخن گلشن ایشان شود
دائم آخر رفته رفته تو هم تاجان شود
گو بایمان سیان و تو ایمان شود
آه بیسما مانیم در عشق تو سامان شود
کی نگاه تو بجال بچو در ویشان شود
بخت کدور نرم تو مایاد در ایشان شود

گلزاریم که در گلزار نخل در بهار
دیور از لطیف گریه افغانی ملک و ملک

سیرستان را چه حاجت که سر استیلا
و در مشقه را براند مهر تو شیطان شود



نصیر سید اری تمنای حضور زیم او
پیچ میدانی که جای عام رخا صالان شود



خواهم که مرا جمله سر و کار تو باشد
در خیم تماشای س هر چه در آید
ما از تو و سیم درت را بینا
کردیم بر دل هر چه که از راز در دل بود
گر بر تویی بر دل فکده هر حالت
انگش که ترا خواست و گنج نخواهد

اشکار همه باشد و اقرار تو باشد
اسرار همه باشد و اظهار تو باشد
تا در نظر م جاوید دیدار تو هست
تا جان و دلم محرم اسرار تو باشد
آینه اول مطلع انوار تو باشد
از جمله رها آنکه گرفتار تو باشد



این شد و بشکر از سخن نصیر تو ریزد
و انهم که هم از لذت گفتار تو باشد



در بر دی همه بستیم و تمنا این بود
ساقیا فرود که در در شراب لعلت

بر در دست بستیم و تمنا این بود
توبه ز جگر کستیم و تمنا این بود

تا نگویم سخته جز تو در با اختیار
بندگی و تو بر پای نهادیم و در
باوۀ تا کی اگر نیست چه باکی دارم
شکر کند که رخسار از کرم در بات

عهد با لعل تو بستیم و تمنا این بود
از همه بند بستیم و تمنا این بود
کز می لعل تو بستیم و تمنا این بود
باسک کو تو بستیم و تمنا این بود

خاطر خویش چو آآن بت زیر بستم

نصرا از جمله شکستیم و تمنا این بود

شب به زرم تو رسیدیم و تمنا این بود
می لعل تو مرا بخود و سرشار نمود
گل وی تو دیدم و بجنونم افزود
چشم عبرت چو کشادیم بنبرست گستاخ
سخت بودم خزان آب بهار آن خشت
چند بود دست که به پای سگان در تو
شوخی بال لب تو کردم و از نار محتاب
نیم جان بوده ام و از پر بال همت

ذوق دیدار چیدیم و تمنا این بود
مست از آن تاب ندیدیم و تمنا این بود
جامه صبر در دیدیم و تمنا این بود
هر طرف رو تو دیدیم و تمنا این بود
باز چون سبزه دیدیم و تمنا این بود
تا بگو تو دو دیدیم و تمنا این بود
سخن تلخ شنیدیم و تمنا این بود
تا بهام تو پر دیدیم و تمنا این بود

ابروت کشت از ان بکن ابریم کین
برورت تابرسیدیم پس از عمر دراز
با گل اندام شستیم به سپک و قیب
بهر تو قطع نظر از همه عالم کردیم

رو بروی تو پدیدیم و تنم این بود
خاک در دید و کشیدیم و تنم این بود
همچو خاری بخلیدیم و تنم این بود
وز همه سوی بریدیم و تنم این بود

فصحن این غزل نغز که انشا کردیم
از لب یار شنیدیم و تنم این بود

عاشقی عین جانفشانی میکند
چشم من در انتظارش شب
طالبی که جان بنابر طلب
هر کسی گوشتش شد بر دوست
حال دل ما خود نمیکویم کین
هر گاه که تو دور ملک دل

یار بروی مهربانی میکند
بر در دل پاسبانی میکند
لا محاله سخت جانی میکند
عاقبت خوش زندگانی میکند
سیل اسکنم تر جانی میکند
چون سلیمان کامرانی میکند

نصرت چون شوری بس در دوز تو
در سخن شیرین بانی میکند

میان حق و خلق است محمد	چو در لفظ اللہ حرف شد
همه خلقت کفر و عصیان دو	چراغ دو عالم شده نور احمد
بعوان حق تو ای رسول مکرم	شده فرش راه تو عرش مجید
قصور نشاط تو افلاک سب	بساط حضور تو ارض ممتد
فروغی پذیرد کمال تو هر دم	بتائید حق یا نگارت موید
ملکت فلک بتابسته بخدمت	نشذیر حکم تو انسان مجتهد
سنور شد از توره حق شناسی	مکمل شد از ذات تو دین سرمد
بزرگاه تو اولیا اهل خدمت	همه خادمان تو قطب مضر د
بهر گل روی تو خوش آورد	جنونم کجا تا گریبان بدر د
ند صبر کی بی تو توان زنده ماندن	نه دستیکه این شش جهان بشود
من آن طوطی خوش مقامی نصیر	که هر سخنه خوانیسم بعید و بچید

محمد محمد محمد

محمد محمد محمد

۹

۱۹۸

تشانده خلقت دیده ترا قال مینند

دیده ندیده با همه منوال مینند

صدق ز نما گذشت نیت خایه و
 صید یک شد بدام تو دیگر گنجی رعد
 سودای زلف تو بستم در چون طیب
 خال تو حشر اسودد و تو کعبه است
 عرت ز تست حتمت جواهر جلال را
 دامن خود کشیده مزار و مودور
 بنمایین تو خاند ز روی ادب هنوز

عالم مثل حسن تو تا حال میزند
 هر چه بکشد در پر و بال میزند
 از ترس ترسرت رنگ قیفال میزند
 شیرین لبی که بوسه برین خال میزند
 بوسه بر آستان تو اقبال میزند
 افتاده چو دست را دیال میزند
 خلقی هزار بوسه به شال میزند

نصرت کو رویت سرف وصال تو

ز انزو و بهمنف رخ تو فال میزند

جان بر لب سست تا لب ان میسرد
 حیف از قد بلن تو و بخت کو تهم
 ابرار حسن بیز که بزیالی خوش
 هر ستمین که کافور نار زلف تست
 در آرزوی تهرت اعمال تو

یعنی که تا بان لب جانان نمیسرد
 دل شد ز دست دست بران نمیسرد
 ماه تمام و محبت در خشان نمیسرد
 ز شمار تا بمنزل ایسان نمیسرد
 خلقی بد ز دم و در مان نمیسرد

جان که چه سوخت بهر تو آنکس محفل
پروانه سان بچرخد خندان نرسد

افسانه های لیلی و مجنون تمام شد
طو مار عشق نصرب پایان نرسد

چشم فریفت تو تبار خنه بیا نامم کرد
شب که پرسینه خود ماریا می دیدم
الفی نیست بجا جانم را با خود
عمر یافت بانه ده و لال حسرت
غلشی نیست ازین خا بریا نامم هیچ
بیت ابرو تو دیدم و بوالش جستم
شکر این مصحف و بیت که سنگم کرد
صبح حیرت زده این رخ آب پاش نامم کرد
اینچه سحر لیت که چشمیت بن جانم کرد
نیک تر خنجر ابرو تو سمانم کرد
انچه کرده است بن گوشه نامم کرد
خوض این فکر غلط صاحب نامم کرد

پیش ازین نصرب داشت شور شعری
ذوق لعل تو خنکو و سخن را نامم کرد

شکر شد که بشی آن بت زیبا آمد
چون ببالین من اشاد بخود میگفتم
خشک گاهی چونموده طیش میرا
مائه صبر و قرار من شیدا آمد
مژده بادت تن مرده که سیاح آمد
بهر سبزی مایل ز دریا آمد

ز هزاره پند مقول یادش دل
از پس پرده دمی روی نمون بیا
بگرآمد و جانز سلامت بگذشت

حور از خبت و فروس محلی آمد
هر که آتا بد رتوبه تنس آمد
آمد و تیر خست یک که بجا آمد



دست و پایم دم آنصیر جگر گشتم
برین آن طعلک رعنا تها تا آمد



دل گشت بکار تو و مقصود همین بود
کشتی و ستادی بر خنجم به تماشا
رستم زهر بند تو فستایم
زین بادیه بیابی و شهر نور
برسد گل روی که زدم بگفت نوالی
مردیم و شد در تربت مادر سر کویت

جان گشت شاتر تو و مقصود همین بود
دیدیم بهار تو و مقصود همین بود
گشتیم شکار تو و مقصود همین بود
فرستم بد یار تو و مقصود همین بود
گشتیم نهار تو و مقصود همین بود
بر را بگذارت تو و مقصود همین بود



چون رشته کیو تو دیدیم دل
بستم تبار تو و مقصود همین بود



بنا به توالی آتش اندر کشش باشد

زنوک خار گمانت خاشر اندر خاشر باشد

دو دست تو سخا و دل جاود و عطا بخشی
 دلم بریان جان زان شد و تشکد سینه
 دهان تنگ گناب و لبانت بر قندست
 ز چشمم دل هم طح سببستان بسینه
 برای بند که بخشی گز خوان خویش تن جو
 ز هر کید است پایم دوش اندر دوش

ز لطف تو که دایه از دوش اندر دوش شد
 در دغم ز آتش عشقت طیش اندر طیش شد
 ز نوشت تلخ کما از دوش اندر دوش شد
 که باشد جوی جو در دوش اندر دوش شد
 ز هر کید است پایم دوش اندر دوش شد

بسته یزید بان شیرین بهشتین سخن
 چکویید نصر از دوش نش اندر دوش شد

یاز ساخت سست می
 جامه هستیم کنون از ضعف
 بخت ماست رساپس از بد
 در بهار آن کلم بسیر چین

دیر آید درست می آید
 بر تنم تنگ چست می آید
 هر که ا دل بحبت می آید
 لاله با چون برست می آید

نصرتش کسی مریطع
 آنچه در بخت است می آید

عشق تو بطلاتی نباشد

حُب تو ضلالتی نباشد

شاد دست دلگیر در زخم
حقا که بجان عاشقان
خاموشی غنچه پیش لعل
نتوان قدمی بسوی تو رفت
اکنون مدلت جانب من
علیه که رهت نمی نماید

حزن تو کسالتی نباشد
درد تو علالتی نباشد
بی وجه خجالتی نباشد
گراز تو دالالتی نباشد
و انهم که ملالتی نباشد
زین پیش بهالتی نباشد

خواهیم که کار نصرت تو
بر غیبه حوالتی نباشد

بچشم رونمایی یا محمد
چرا از من جدایی یا محمد
چه باشد چون من خسته ام را
همه شایان حق دار و دین
زبان ماه صفت چگوید
خوشا روزیکه بنیم حجابت

بجان و دل آری یا محمد
بسوی من نیایی یا محمد
جمال خود نمایی یا محمد
نمیگویم خدایی یا محمد
که مدوح خدایی یا محمد
ز رخ پرده کشایی یا محمد

به بزم نصرت آماکی لطفت
شود یک دم سانی یا محمد

عشق بی پرده بر ملک باشد

هر که کار با خدا باشد

دستگاری اگر مر باشد

گزلعل لبست دو باشد

حاجت ماهمه رو باشد

گر نباشد بگو کجا باشد

عقل را کار با حیا باشد

چه کند این و آن دنیا را

جز تودل را بخواستن بنهم

بدل جان علاج نخواهم

گر خدا مهر بان شود بر من

بر در حق که ماسن خلق است

چون که ایاں بر آستانه حق

نصرت بی برگ و بینهوا باشد

از حدیث لب و ذوق سبحان پید باشد

در تن خسته تا مات تو این پید باشد

آخرین نقشه این در زمان پید باشد

خنجر و تیغ و دنان تیر و کمان پید باشد

دوش آن خورشید بی پنهان پید باشد

شور و عجز از لب چو بیا لم افتاد

هست با قامت عنایت قیامت ام

در جهان زابر و خدا و می تگرانش

بس همین معنی ایجا دوام گفتن
راهد از حاصل خود و شینا حریکد

ایچه لوده است ایس پرده نهان سید
در قشیم همه نیدار و گاه سپید شد

نصر دردی کشن با ساقی میخانه شد

اثر بندگی پیسه و نهان سید شد

بی تو ضعف طاقت بر خاستن نماید
رفتی چو جان من برین جو جان من
بخواستم تو ضعف بابت خمارم
صد چپ با تو گفت شنیدم بدولی
عشق هنوز دست گیر با نیت باکو
فی الحال دور ما و شما هست در جهان

گوئی که از فراق تو جان در بدن نماید
بی تو کنون مرا بهوس ز لیستن نماید
دیدم چو لعل خوب تو گوئی دهن نماید
پشت چو آمدیم بحال سخن نماید
بی از وفات هم به تن با کفن نماید
افسانه های دامن و هم کو کفن نماید

هر خرد دست و پایی مقصود خود زدیم
ای نصر حیاره جز دل جهان باختن ناید

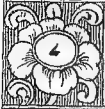
هرگز به هوس آید خورشیدین باید
حز دگر می دوستی حریفی نه بگوش آید

از باد به عشق او سر و چرخین باید
از سله تقوی معذور چرخین باید

درد و غم هر چه در هر خطه فزون گردد
شوری ز جنون ماهر کوچه بازار است

از راه وصال او مجبور چنین باید
دیوانه زلف او مشهور چنین باید

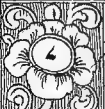
ای نصیر بجز بعثش ما رانه شفا بخشد
از زگر سیمارش رنجو چو پین باید



دل میزد دل میزد جان میزد جان میزد
بر حال زارم رحمتی دکار و دهم کسر
مجبور دست شغال ز صوغ بان زمان
چشم نظر با زبان نشد سیر از رخ خوش نظر
تا لحکامان خسته شیری با مان یل
ما عاشقان اندر نظر حسن جینان گذر

صبر قرارم میزد هم دین و ایمان میزد
زیبا نگارم همی کاین جمله سامان میزد
شیران به بند افتاده و فوج غزالان میزد
مستقیان آشفته دمان دریا عیان میزد
ز رع و نیمخیلان خشک لب بر بهاران میزد
ما بلبلان اندر نفس فصل گلستان میزد

ایرانیان لب میگزیند از ذوق نظم قصه
بیتش بر رسم ارمغان اینک اسان میزد



گر شبی خانه ما منزل جانانه شود
بسکه در بحر فنا غوطه ز حیرت خوردم

تاج درویشی ما افسر شاهانه شود
چه عجب گزین ما گوهر کینانه شود

داعضا جگر دست و قیج خواران است

بحث پیوده درین مجلس رسانده شود

گرفتار طون بچنین حسن جمالی بید

دانم از عشق تو رسوایی و دیوانه شود

صوفی اگر بگذرد امر و زبرم ردا

قدحی گیر و در میکده مستانه شود

همچین است اگر تو رشتن خالم با تو

همچو مخول همه حاقصه افسانه شود

بر تن لعل خیان نور طوبی تابان است

چه محب آنکه نگیرد آید و پروانه شود

۶

۲۱۲

هر که احتجوی حق باشد

همه تن دل بسوی حق باشد

نبود آرزوی کس و دل

در بود آرزوی حق باشد

هر که از خلق روی گرداند

هر زمان رو بروی حق باشد

هر که از نفس خویش درگذرد

متخلق بخو سه حق باشد

هر که احتب حق بود و دل

روز و شب گفتگوی حق باشد

خواهم از فکر خویش بگذشته

در سر لعل سوی حق باشد

۱۲

۲۱۵

بهری و نه مرا سدا قصه باید

مشت خاکی ز رویش بر لبی باید

نه مرا کجاست فی ویر و کلیسا باید
 نیست سایه بلوئی بقیامت مکشتم
 خوبرو را بنود طلسم و بیاحت
 ناپا از ویدریا بگذر و بر خود ننگ
 مهر و کرم ابر و تواضع چو زین
 هر چه بر جان دولت میگردد دست بگو
 گلرخا معتکف گوشه ابروی ترا
 پنجه ز ظلم خود از رنگ خاسخ کن
 در سراپا هوس جنت فرو رس نهاد
 نکته چینی است فقط شرح دهانت کن

گوشه از دوران حضرت والا باید
 بر سرم سایه آن قامت رعنا باید
 رقم خوشنم مذہب مطلقا باید
 در ره عشق لبی نفس منز کا باید
 خدمتی همچو فلک حمت دریا باید
 سخن حق به مسیح نه مقف باید
 گاه که سیر بگشت مصدا باید
 که ز خون دل عشاق محبت باید
 خاک کوی تو مرا منزل نما و باید
 ورنه اینجا سخن رزم و عمت باید



در منشور لبتم سخن نصر مرید
 در شمار سخنم عفت در شریا باید



نشان بی نشان باشد محمد
 خیال عارفان باشد محمد

مکیں لا امکان باشد محمد
 جمال و لبران باشد محمد

وجود عالم از انوار اوست
از نور اوست یا هر چه بیند
بعد خود نه تنها بود و پیا
بهر چیزی ظهور نور اوست
بجمله یافتنم ذوق لقای
زرنگ و بوی او باغ جهان شد
چه پرسی در قیامت تربت او
جهانی یافت از وی شگاری
لب لعلش و دای دروندان
بروز حشر غنوار جبهان است
همه چشمیم و او نور بصارت

و در هر دو عالم او نور است

زمین و آسمان باشد محمد
همه کون و مکان باشد محمد
بهر جز و زمان باشد محمد
تمامی کن و کان باشد محمد
ظهور این و آن باشد محمد
بهار بوستان باشد محمد
امام مرسلان باشد محمد
نجات دو جهان باشد محمد
شفای عاتقان باشد محمد
ظہیر مومنان باشد محمد
همه جسمیم و جان باشد محمد

چه غم داری ز عصیان خود ای شاه

شفیع عاصیان باشد محمد



و در هر دو عالم او نور است

نیک بختیم حویدلدار محمد باشد



و در هر دو عالم او نور است

بهتر از شاد و بی غم است آن غم دل
 بیچسب نیست سزاوار مقام محمود
 رنگ و بویش همه باغ جهان کرد فلک
 جلوه مهر و مد و من جمالی خوبان
 کار و بارم همه آسان شود از لطافت خدا

که در آن مونس و مخوار محمد باشد
 بهر آن رتبه سزاوار محمد باشد
 آبروی گل و گلزار محمد باشد
 همه مطایع انوار محمد باشد
 که مرا یار و مددگار محمد باشد

همه در محراب محمد است

عشقبازان جهان محرم رازی دارند
 نصر را محرم اسرار محمد باشد

محمد بدنگان رسد و آمد
 چمی پر سی ز حسن دلربایش
 هدایت ختم شد بر ذات پاکش
 هنوز آدم میان مار و طین بود

محمد خواجگان را افسر آمد
 محمد دلبران را ولبر آمد
 محمد درمهران را رهبر آمد
 محمد در مخیر و پیغمبر آمد

همه در محراب محمد است

چه گوید نصر و صف ذات پاکش
 محمد ذات حق را منظر آمد

روزم بیا در روی محمد در شب شود

شب خیال موی محمد در شب شود

در بهر نفس چو پاید محمد بدل مرست
عشقش چنان گشت کونقم که هر آن
بگذشته ام ز عادت هر خوشی پیش تا
صباغ عشق رخسار چو رنگ نگر کرد

در بهر نفس چو پاید محمد بدل مرست

هر دم بجستجوی محبت رست
در فکر و با و هوی محبت رست
در حسن خلق و دعوی محبت رست
و انهم بزرگ بودی محبت رست



ای نصر شاد باش که عمر عزیز تو
خواهم که رو بروی محبت رست



دل من ببل احمد تعلق هر زمان دارد
چه عشق است شوق آید یار باین هر زمان
خیال و شب و روزم دل و جان اکا
مرا هر خطه میوز و چه نسوی سوختن
بخود هر دم همی بچم بیاد تاروی او

طهور نشسته نور فیوض با و دان دارد
چه در بهشت و حاحه کان دل پاک نهان دارد
جمال و دو چشم در نگاه ما عیان دارد
غم معجوریش هر دم چه متیابان دارد
بخود و یکدم غمی نام از آن سنیکه آن دارد



تن جانم می کا هدیه دردی در و بجا
چهار و تمنایش که در بر او بجان دارد



چو عاشق همی چون در در گار تو بباد

کس چون مشهور عشق اندر دیار تو بباد

چنین جانبا زیم در کار تو ای بیوفا
 بهر تشریف تو ای شکست سیاق و سیم
 که ببا و آزرده از من خطای تنه
 با و دانم لطف قبا عاشقان تنه
 گفتش غیر تو بگزینم که غمخواری کند
 چون سمنه زار جلالی ہی بهر شکا
 در فراقت ای سر ایا باز و خوبی لری

کر بکار مانی کس بکار تو مباد
 هیچ جانبا زی چو من انتظار تو مباد
 کی میای من همه خاک از غبار تو مباد
 بیوفائی و جفاکاری شعار تو مباد
 گفت بزم من غمت یگسار تو مباد
 پایالت کس چو من در بگذار تو مباد
 کس چو من سوز عشقت سوگوار تو مباد

کر بسوی آشنائی میل دل بشد ترا
 از خدا خواهم که غیر از نصیر تو مباد



در خود چونیک دیدم تن نصیر جان محمد
 بوده حجاب ہی اندر میان غفلت
 در هجر این تطاول از مدتی در آس
 باتن بگفت جانم ز مرغی ش حقیت
 معل لبش بگفتار و زری مرا که در تو

ذوقی عجب چشیدم تن نصیر جان محمد
 چون پرده را دیدم تن نصیر جان محمد
 بیفائده کشیدم تن نصیر جان محمد
 از گوش دل شنیدم تن نصیر جان محمد
 من روح خود و میدم تن نصیر جان محمد

هر سویی دیدم آرزو خود چو دیدم
تا رشتن رابا جان خود که بود

این رشتن چون دیدم تن نضر جان

با خویش آرمیدم تن نضر جان
این رشتن چون دیدم تن نضر جان

تن نضر جان نضر جان نضر جان
دیدم هر آنچه دیدم تن نضر جان



خبر عشق محمد دل من چاک نمود
شرح صدرم چو باسلام از دور
ساعت سینه بجا رب شره پاک
تا می عشق بکامم به زهر قاتل
عشق آمد بدل منزل ما و از موی
لشکر عشق سلحشور غم و درد و تعب

این رشتن چون دیدم تن نضر جان

وز غم و درد و فراقش همه غمناک نمود
نگهی بر دلم آن صاحب لاک نمود
غمزه اش پاک و لم از خوش خاشاک نمود
شکلیش که زینش که چه تریاک نمود
نگات ناموس مرا جمله ته خاک نمود
غارت صبر دل به شمع بیاباک نمود



مشت خاک لایا پاک مرا نضر جان
نظر پاک محبت ز به تن یاک نمود



ز خویش زخم خیا که گویم انا محمد
ز نور او شده بود و بودم ظلمت او شده بود

چو لوح دل از وی بشویم انا محمد
سزد که گویم چو چاه اویم انا محمد

ز باطن من ابراهیم را بطالبان سنان بر گو
زستی من چو در که شش مشوق شمع
پوسیر ملک فناء نمودم در تقاریر من
جمال که حسن بمن جلای دل و دل من

در نور خوان تو و بر ویم انا محمد انا

یا بسویم یا بسویم انا محمد انا
بخود و چو جام منی و بسویم انا محمد انا
همین است هر خطه گفتگویم انا محمد انا
در نور خوان تو و بر ویم انا محمد انا

پو نصر در خود نظر نمودم چنان خوش نمودم
چو خوی او گشت جمله خوی انا محمد انا محمد

روایت الدال المحم

هست اعلت ز قند ناب لذین
هر چه خواست بگوزلا نغم
عاشقان را بوصلت هجرت
در رستان شوی چو همخوابم
تشنگان را بین چشم طلب
همچنان طالب حقیقت را

هم خطاب از تو هم غناب لذین
که لب است هر جواب لذین
هم ثواب است و هم غناب لذین
باشد از تاب که فتاب لذین
که سراب است همچو آب لذین
که مجاز است چون سراب لذین

دل سوزان نصر و خون جگر

روین المرار

خواب دیدم پای خود زنجیر
تا بکے زیر بام تو گذرد
یاد لی همچو سنگ میداری
جای من کی بجا طرش کرد
حالمی دل نخال خوش داد
نکشم منت دواز سح
قتل ما هست گو بیاں قیب

کردم از زلف آن صنم قیسر
با چنین شور و ناله شبگیر
یا نسا نده باه من باش
فی مرا منصبی فی جاگیر
بهر من گشت زلف او گیسر
گر ز لعل خودم کنی تیر
گر ز دوست بود کن خمیر

گر بکوسے تو کوشه یا بر

نصر را بس بود هین جاگیر

از روی تو باد چشم بد دور
در خلوت دل کجا در آبی
سیرغ بکوه قاف ماند

هستی تو بچشم حلق منظور
جانی ست چنین چو تنگ بی نور
نمے آنکه باشیان عصفور

ای نصر بان عشق باز
کشتی بزبان خویش مشهور

۲۲۸

تا قیامت ازین طلب گذر
می شمارم تمام شب اختر
هست کاشمرفی الدجی اظھر
لیک چون لعل تو نشد احر

انچه داری خیال یار بهر
در شب هجر بر ایمن دسحر
نور حسن رخ تو ای مه رو
گو عقیق یمین همی شد سرخ

بالب یار خود بگو ای نصر
سائل بودم من لا تنهر

۲۲۹

بهر موجود پیدا دوست بنگر
همان در سامری جادو دست بنگر
گهی پیدا بکفت لولو دوست بنگر
همون گویا بهر یک دوست بنگر
گهی خود را بکشت چو دست بنگر
گهی همچون سواد دوست بنگر

بهر چیزی جمال دوست بنگر
همان ظاهر زموسمی شد چو اعجاز
گهی غواص دریای معانیست
همون دانا می راز صائینست
گهی مطلوب عید عاشقانست
گهی سودا می جان عاشقان شد

کمی نعلت و خال و جعد شبرنگ
چیا و عسند و ناز و ادا و است
رشاقت در قد و در خد صبا
همان بحر همان کوه و همان شست
همون بگوش و همان شد بنگوش

کمی حنم و لب ابر و دست بنگر
همان دلبر هر کجاست بنگر
سواد زلف و عنبر پوست بنگر
همان مشک و آن هونست بنگر
چو جوشن گاه در باز و دست بنگر

همون شد و لباس انصاف ظاهر
که چون مغزست در هر پوست بنگر

در موسم گل تو به شستیم و گریا
جز در کمر حدیث می و میخانه نگویم
در پیش شراب که عشق مغایم
بودیم نخستین گرو ساقی بخت
خوگر بشرا بلب میگوشت نمود
سرا ز خرابات بیک جع شدیم چو
مانیم و می و میکرده و ساقی مطرب

در ساحت میخانه شستیم و گریا
بر دست مغان عهد بستیم و گریا
در ویر مغان پیچ و دو بستیم و گریا
در دست یکی مغنچه بستیم و گریا
در ذوق لبش لاده بستیم و گریا
ما سحر و پیانه بستیم و گریا
از زهد ریاست بستیم و گریا

ای نصر بدل تازمریانم

از چسبده مرادات برستم و گریه

مطلوب تونی و نیست دیگر

مرغوب تونی و نیست دیگر

محبوب تونی و نیست دیگر

منسوب تونی و نیست دیگر

محبوب تونی و نیست دیگر

در هر چه طمع کند دل من

در پرده کلمه خان عالم

با هر چه هست نسبت حل



هر چو دل نصر را بشورد



آشوب تونی و نیست دیگر

بسکه قریب بیا دست غلام خویش گیر

نیاید بیا دست غلام خویش گیر

بهر شکیب بیا دست غلام خویش گیر

غمزه فریب بیا دست غلام خویش گیر

شاه اوید بیا دست غلام خویش گیر

و در نصیب بیا دست غلام خویش گیر

پیر محب بیا دست غلام خویش گیر

در و دل مرا بین بهر خدا شفا طلب

غم ز کی هزار شد تاب تو ان فرشته

نگر گس چشم مست تو تو به زاهدان شکست

جذب شوق بی ادب کرد و بارگاه

خوی مفارقت گذارد و او نیست

نصر غلام تو کنون موی سیه سپید کرد

یا حبیب یای دوست غلام خویش گیر

روایت از ارباب

دل من مائل با قوت لبانست هنوز
دل نمادست که صید نگه یار نشد
کشف اسرار جهانست بجام غیب
کی شود راحله امست آواز خیل
گرچه مریم بیای بر سر خاکم بگذر
کو پس از مرگ برفت عکس من از چشم
چاک چاک از موی شان و دم گشت
من ازین دولت وصل تو چه محروم
قصه سوز و دم گفتم چو شمع بزم
پرده غفلت ناگشت حجاب رخ تو
همدان گر بکند پرستش عالم گویند

چشم من منتظر لاله رخانست هنوز
ابر و ش باز کشیده چو کمانست هنوز
سراسر حال بزمها و شنانست هنوز
همسبکتر بر دبار گر انست هنوز
زانتظار تو دو چشمم نگه انست هنوز
لیک محورخ تو باز چنانست هنوز
تا زلف تو به دست و گرانست هنوز
بهر اندیشه از این نه جهانست هنوز
مجلس آخر شده او شعله ز بهشت هنوز
نور تو ور نه مهر زده عیانست هنوز
همچنان بختی تابست و فغانست هنوز

تا توان گشتم و آهی نتوان کرد
و ستمها چون کبک کس بیان تو کم
شیر خیر و نذر گرچه نه بیند حسنت
فارغ اندر سر کوی تو شستیم کمر
آخر از خشکی ما چه شینی منافع

بر دل من اثر قول شبانست هنوز
در میان تو جهانی بگمانست هنوز
آفتاب رخ تو نور فشانست هنوز
گوشه عافیت بگفت ما ناست هنوز
چونکه لطفت بهمه خسته لایست هنوز

فوق و شوق و هوس مستی زندی دارم

نصر گویشم طبع جو ناست هنوز

روی تو هست در حجاب هنوز
برفتی و در صدد رشتاقان
منکه پیرانه سر بر دارم
شمع پیش رخ تو خفته زنده
تیرک عشقتش چو گفتیم نامح
نفس کش آدمیت از خواهی
نامه با کرد مت رقم نشدم

هست در پرده آفتاب هنوز
میزند عشقت التهاب هنوز
نشئه عالم شباب هنوز
چشم من همچنان پُر آب هنوز
رای تو هست ناصواب هنوز
ورنه همچنان دواب هنوز
سرمه از از یکی جواب هنوز

لطف کن لطف بپاکت دهان	بور تو هست بی حساب حسود
توبه کردم ز زهد خود لیکن	ساقی ماست پر عتاب حسود

نصرت و دست آب رحمت وصل	طی نشد لعل سراب حسود
------------------------	----------------------

بخت خود را خفته می بینم هنوز	لزمست آشفته می بینم هنوز
اشک چشمم تار آنسویت ز	این گهر ناسفته می بینم هنوز
جامه با کردی چو گل چاک و ترا	غنچه سان نشگفته می بینم هنوز
شهر با کردی پیر از آشوب عشق	طره ات آشفته می بینم هنوز
گر چه سوسن صد زبانه دارد و	راز گل ناگفته می بینم هنوز
چشم خود را خاک پاک کوی دوست	از مژه نارفته می بینم هنوز

رتبه های نصرت در حالات عشق	بر همه نهفته می بینم هنوز
----------------------------	---------------------------

از باطن خویش و دیگران نیز	دیدیم ترا بحجم و جان نیز
مستغرق تو ترا به بیند	بیرون جهان و در جهان نیز

در هر پ که دیز ناطق تو
 گفتی بخود آنچه خواستی خود
 هستی تو هر آنچه آشکار است
 زابرو و نگاه دستانان
 خود عاشق خویشین تو هستی
 ای آنکه آله روی ابرو منی

هستی تو عیان در نشان من
 موسی تو بدی آن شبان من
 ای آنکه زمین و زمان من
 هستی کمین در کمان من
 پروانه تویی و شمع سان من
 هستی تو آله آسمان من



اندر دل نصیر جلوه کرده
 ای آنکه کیینی و مکان من



میر و عمر هجرت ای سراپا خوی نا
 خاتم چون شمع زبست با همه سوز و گدا
 کافر کیسوی از شام و عیشت با به بند
 بادشاه مهربانی کن بحال این گدا
 چون تیغ ناز قصه کشتن ما و
 فکر سامانی ندارم فارغ از این آن

نابکی عالم سپائی تو سر و روی نیاز
 حاجت گفتن نباشد پشت و ای ای
 مؤمن و می تو از بطحا و شیر تاجان
 بنده درگاه تو هستیم ای بنده نوا
 کشت مار از دو چشمان تو فتوا می
 چون سپردم کار خود را بر کریم کار

سرکفت گشتم چو دیدم دشنه ابروی
شستی و برانندی از هر پنج و محنت کشتی

بر سرم میباید بگذرای جوان کتار
قصه ام کوتاه کردی عمر تو بادادار

نصیر دیوانه و گریبان فوج طفلان سیر

شور و غوغای شنیدم بر سر بازار باز

رویت اسپین

مطلع صبح از لک و خوشت مارا پس
کارم از چشمه حیوان خضر بنود چ
سزایم فروگاه بمحراب سرم
قری طوق بگردن نیم از و حرم
نیستم کارا اگر مرد و جهان فنی ششی
من بهیری عصانت قی نکشتم

رونق شام ابروی خوشت مارا پس
تشنه لعل تو ام فوجی خوشت مارا پس
در سجودنت ابروی خوشت مارا پس
ز منزه از قد و جوی خوشت مارا پس
یکمیه گاهم بدر و کوی خوشت مارا پس
زوران ساعد و بازو خوشت مارا پس

نصیر را جوش جنون تو که روز را و شب

ساز از سر گسیدی خوشت مارا پس

دل گشت بخانه خبر و بیان مانوس

مومن نشود و چرا بقرآن مانوس

تن نیست بنارش طبعیان بانوس
اشنه بجمال تست پیا مارا
ماناشق جلوہ رخ تو ہستم
چون تیر تو آمدہ بدل حواشمش
مانیم و شراب لعل جان افتریت
از من بگریز او چو تیر حبستہ
ذوق سخن تو ہر کسے را بنوو
آن شوخ سخاۃ امنیہ امد ہرگز
وانیم ز فرط گریشاید حو فوج
رقصان بہوای یار ہستم از شوق
پردانہ دشمن شمع رویان جان باز
ہستیم فرغیتہ بزنگ بوش
زندہی بہوہست و ملت پیغان
گرد دہن تو بوسہ خواہان گردو

با شربت لعل تست ایجان بانوس
با چیز لطیف ہست انسان بانوس
بانور خداست ہر مسلمان بانوس
از غائب خلق گشت مہمان بانوس
چون خضر بود آب حیوان بانوس
بنشستہ بہ پچلو رقیبان بانوس
با حرف لبست بود سخن دان بانوس
طفالان نشوند از دبستان بانوس
این مردم چشمش را بطوفان بانوس
چون ذرہ بود بہر تابان مانوس
قمری صفتم بسر و قدان مانوس
چون بلبل شفیقہ بہ بستان مانوس
طبعم نشود بسیار ساین مانوس
چون مور بکس شکریستان مانوس

ای نصر سگم ولی نه سربا شمس
هستیم فقط بکوی جامان مانوس

۹

۲۴۰

جان خسته رو تو وام صورت بین حالت میپر س
دل بسته مو تو وام صورت بین حالت میپر
من خانه ویران گشته ام بی ساز و سامان گشته ام
و چه بجز بجان گشته ام صورت بین حالت میپر
فوج غم تو تا خسته بے خانمانم ساخت
بوش و حواسم باخته صورت بین حالت میپر
تا این جمالت دیده ام حسن ترا گزیده ام *
عشق ترا بگزیده ام صورت بین حالت میپر
از شوق تو نالیده ام چون آب و گل بالیده ام
در پائے نامالیده ام صورت بین حالت میپر
در کار خود کوشیده ام صد جا همانوشیده ام
چون ختم مل جوشیده ام صورت بین حالت میپر

چون دل زدستم برده خون دل من خورده *

وز دست غم فشرده صورت بسین حالت پیر



چون نصر من دل داده ام سر پرور بت بناده ام



در کویتو افتاده ام صورت بسین حالت پیر

بهر دست بگیم آن بت عیاری بس

هیچ خبر عشق نمانده است بهین کار بس

قامت و شسته زلفت رسن دار بس

ناوک نوک فرت در دل ما خاری بس

با جهان کار نداریم و مرایا بس

عالمی هست و سروکاری مارا بس

هیچو منصور گرت آرزو کشتن بس

بانت گز خشنه هست بچشم گند



گر ز دام تو جهانی برده غم مخوری



نصر و انا بکنند تو گرفتاری بس

وی و تکیه عاجزان فرماید بس

نور و چشم مرقضی فرماید بس

هم شاه جیلانی تو می فرماید بس

مانع و تو بخیر فرماید بس

ای سر نایه یکسان فرماید بس

محبوب بر خاص کبریا مقبول است

محبوب بسجای تو می هم قطب بانی تو

از لطف چون کردی نظر کشتی ز دریای

چون من نباشد دیگری در خیل تو با جز
تا چند بایتم منتظر بر گهت ای مقصد
ای سیر پیران المددوی میران الله

چون تو نباشد قادری نو فرایدر
عمری ندارم چون خضر فرایدر
تاج فقیران الله فرایدر

نصر غلام خویش را سلطان کن ای شاه
لطیف بحال بن گدای فرایدر

دلیف اشین محجب

آواره ام ز لطف یریشان یار خویش
ز آنرو که نتس زلف و رخ یار در دل
از خون شیم بر رخ خودش بازدم
مردیم و آرزوی دلم جمله خاک شد
و این نشان بر دوزخ لعل بر بزم
شانه زخم زلف تو چون کز قد بلند
تا کیمیا سے خاک درت سیم و زر کند
خواهم ز داغ عشق زخم سکه بریز

صبر گرفته ایم جدا از دیار خویش
هر صبح و شام بشیوم از جان شایر خویش
تا یار خویش را نگرانم به یار خویش
الا طواف خانه تو از غبار خویش
گیرم چو دامن تو ز خاک منزل خویش
شد کاین برون رحمت اختیار خویش
آورده ایم پیش تو قلب عیار خویش
در خلق تا نمودیم افتخار خویش

ای آرزوی سینه ماول شکستگار
 بعلج ماباج توام بقدر لبست
 این بار اگر ماول شدی جرم از آن
 بر جای لاله و گل سوری برای سر
 مغیر مبادو خاطر صافی آن نگار

یکبار هم ز لطف بخوان در کنار خویش
 ساقط کن مرز حد اعتبار خویش
 ماکرده اسیم پیش ازین اعتذار خویش
 در پیش تو نهیم دل دافدار خویش
 ترسم ز دو و دآه دل بقیر از خویش



ای نصر حز خلاص شاه نجف مرا
 دهر دو کون هیچ نیابد کار خویش



نمی آید مرا سیر چنین گلزار خوش
 مدوا ز خجست میجویم کیاری خوش است
 صبا از جبهه نیش بیاور بوی شگینی
 چه میخوای سرود حبت گل چنین بلبل
 در آو گلستان سینه ام تابنگری یکدم
 دم طاعت من را بپنجانه در آبان
 بیا وصل جانانه دل غمگین همیذارم

چه خواهم کرد بی روی گاری لاله زار خوش
 که باش خط سبز عارض و نوبهار خوش
 کز دور باغ دل جعبه نسیم مشکبای خوش
 باور ارق گل رخ جان حبت گلزاری خوش
 و لم کز داغ استی چون لاله زار خوش
 که بازندان شوی شغول از سر کار خوش
 بود کز خجست من پیدا شودان غمگین خوش

دل صدایه را که داشتیم در کویتو گزین
 نشستم یا شکستم چه کنم از جاکشتم
 نظر بند و زبان کشن بدینی و دیگرولی
 مشو مغیر منیشنان اسان کرد و زکنا
 دل از تو بر نیگیر و بیادت بخیر میرد

پس اردو می مجوی نایب یادگار خوش
 بکوی دوست مستم که چشم روزگار خوش
 نیا شد ازین نزد من نسلان شعاع خوش
 ندیدم حیل ازین من هیچ چرخ خاک خوش
 خوسا عاشق که دارد در بی تو تظار خوش

چو حافظ انصر بر چهره رقم از خون دل کرم

بود که بنفش اتایم بخت افتد گار خوش

دلدار دنیا ز کس دار خوش باز خوش
 مگس دارم ولی تهمت بلند از صبح خود دارم
 جلدان نوح غم گرد و کنون ملک ان سدا
 بتا در کعبه گزینش نظر باشد حیا تو
 سر شک خنیم غماز شد و زرد رخ و
 دل خود را بر جسدان بر دم منبت
 بتا در بزنگاه کن تو با این رسم و راه کن

بسا بصلتش داریم سوز خوش که از تو
 گرفتاریم بی پروا بچنگش با بر خوش
 صف آرای مژده شد تا بعد از کونواز خوش
 بود کامل عبادت سجده مقبول نماز خوش
 چو لاله شدم پنهان و نسلینه از خوش
 بود که زنجب سرفراز گاه پاکباز خوش
 نمی آید و نشینی نمی سانی بسا خوش

کس نبود که در پایت خود را نیندازد
بدستم مایه صبر و قرار و هوش و جان دل
۲۴۹ اگر یابد لب چشمه حیوان لعل تو
بسیار از شکسته که بسته بزور لبش
جای چنین نبود که مردم بگنجش
از مقتضای شان توفیق بدهد
پایند زلف گشتی از ان و انهای خال
رحمی نیایدت بضعیفانت از حیوان
سرمه شدی از صدمه سیل شکستن
ای عشق پای صبر و سرخوشم تشنگن
آن زاهدان که کعبه نشینند ای صم
لب بر لبان هر که نهادی از نازت
آخر شدی اسیر زمام محبت

فلک ارد بر گاهت سر عجز و نیاز می
نمی آید تبار من چرا آن ترکند ز لبش
کنین خضر و قمر و کعبه و راز خوش
بسیار بسته را که شکسته بزور لبش
در خانه های چشم نشسته بزور لبش
هم آشناسدی تو به پستی بزور لبش
ای مرغ دل ز دام نرسته بزور لبش
کارزاری رسائی بسته بزور لبش
ای کوه طو حشینه بسته بزور لبش
بازوی عقل را چو بسته بزور لبش
ولهای شان تو نیز بسته بزور لبش
آسختی تو باده پرسته بزور لبش
چون آنهون ز حلقه بسته بزور لبش

میخواهدت بچرخ پراندن هوا

رخاک عجز نصر تو هست بزرگویش

مهرس از دل نامهربان و سنگینش
 خلاف و منع از ان دل و فاطم اعم
 بر آسمان که تلویح قوس نگین است
 پست راه سخنگوی و لجم چید
 بعجز در قدش او قیام و هرگز
 بوصف زلف شکندار چون گویم

خراب کرد مرا رسم و راه و منش
 که آه خسته دلی گنه نکر و غمگینش
 فتاده عکس زلف کلاه رنگینش
 از ان حلاوت لعل و دانه شیرینش
 ندانم حصت آفتیش حال تمکینش
 که صد خنای خشن بسته اندویش

زنوشت دارد خود آنچه هست گویا

مهرس از دل و هم جان درویش

کردم بیه گناه خدایا مرا بخش
 کس در جهان تو نبود چون من بخش
 با این هجوم اثم که دارم هیچ نیست
 مانده ایم پرگنه از بندگان تو
 از خوف قهر و فکرت بختنایش خرم

هستیم عذرخواه خدایا مرا بخش
 با حالت تباها خدایا مرا بخش
 خبر لطف تو پناه خدایا مرا بخش
 هستی تو بادشاه خدایا مرا بخش
 بهر شب بن و صد کو خدایا مرا بخش



در بندگان تو بنو و بست ده دو
چون نصر و سیاه خدایا مر نخیش



روایت الصا



ای بقربان تو جان داریم و ایمان بخشیده
ایکه چون تویی دورۀ التاج شهن
سین رویت مهر و ماه در بهره و هم
شد وجودت چوشت تشریف خلقت

هر چه پیدام برایتی جانان بخشیده
تا جدر نقش پلست شد سلیمان بخشیده
بلکه خوابان جهان هم ماه کنعان بخشیده
گشت از ذات تو شرف نوع انسان بخشیده



دین هر یک بین پرستان از تو غارت بتا
نصر میگوید که دین مسلمان بخشیده



مرا ز عشق رخ گلزار نیست خلاص
توان ز فکر جهان جهانیان بگذشت
رمانی از همه بند جهان بکار آید
امید و عده دیدار تا بخشش بود
بعاشقان ندم سو و سپند تو نهج

نهر را چو ز گل در بهار نیست خلاص
ز هر چه هست رسم و زاری نیست خلاص
مگر از ان بت عنایا نیست خلاص
بمگر نیز مرا ز انتظار نیست خلاص
ز بند عشق چو در اختیار نیست خلاص

ز یک خمی چو برده و خمی و گویید
هر آنکه فاش کند ستر پادشاهان را
هزار بار برانی اگر تو باز آیم
ز طغیانی دل من آفتاب روئی ست
چنان نمود و خمار می لبش مخمور

اسیر زلف ترا اعتبار نیست خلاص
یقین بدان که سرش از دست خلاص
ترا زانند این بار نیست خلاص
مرا ز سوز دل و اغدا نیست خلاص
که گاه تا بابد زان جانیست خلاص



حضور کعبه ترا فخر مشکل است که چون
روی از ان بت دریا ننگار نیست خلاص



چشم ما در برویت اختصاص
چون سباز و بی شستم درسته
رفته رفته از خیالت نفس
با تو میگویم شنو باش شرح و بسط
هر دم از جورت که بر دل میرسد
سن نبوی بر خلاف دیگران
گوش را خواهم که گردد از دست

فکر سر دار و بیویت اختصاص
شد تن ما را بیویت اختصاص
گشت جانم را بیویت اختصاص
آنچه دارم رو برویت اختصاص
کرد دل پیدا بخویت اختصاص
دارم اندر آرزویت اختصاص
در سبیل گفتگویت اختصاص

سیر کاشن کروم و دیدم که دشت
کس نیدار و بیان امری که من
چون زهر سو قلع کروم بجز تو

بهر گله بازنگ و بویت اختصاص
دارم اندر حیثیت اختصاص
بالضرورة شد بویت اختصاص



نصر میدار و بویت از وجود
باجمال ماهر ویت اختصاص



باجمله هست جور تو با اعلیٰ مخصوص
خواهی حضور پیر معان گر فلک زود
سد گونه لطف تست با اختیار هر زمان
روئی چو ماهتاب بگدیسوی تابدار
آن ترک را غریت تاراج هر دل آ
داریم ناله الفراق تو روزها
صد چند آرزوست دم مگر نیت

خلقه تنباه کردی و ما را اعلیٰ مخصوص
بتسلیم و هم زدوش صلا اعلیٰ مخصوص
لیکن حضور است ما را اعلیٰ مخصوص
واری نهان ز پیشتر از ما اعلیٰ مخصوص
امادل مرست به نیا اعلیٰ مخصوص
در کویتور سیده لشبعا اعلیٰ مخصوص
از ذات تو بهین است تن اعلیٰ مخصوص



باهر کس کلام تو دیدم متین ولی
گوئی پزیر خویش مع اعلیٰ مخصوص



روایت الضحا

بیش نشد که ز حال گداز کند و معرض
که ارم سپیک که آرد پیام دوست بزم
مراد دل بکه گویم که پیش و بر من
نه منشی نه رفیق که تا بحضرت دوست
نسیم اگر آگه ز حال خود بکنم
کجا هست سپیک حضور می خیزد

مگر ز گوشه نشینان صبا کند معروض
وزین کینه محبان دعا کند معروض
بصد خشوع و اجساد التماس کند معروض
ز کوه گردی این بینوایان کند معروض
کز خستگی من مبتلا کند معروض
که در دجبر و فراق مرا کند معروض

فلازم ہمتِ آنم کہ باکمالِ وب

و عشق نصیر به آن دلرباکن معرود

تفقد می کن و از عاشقان بکن عجز
از حیکمه تیر تشنگان وصل تو ایم
تو اهل ولایت حسنی زکوة حسن به
بیارگاه کرمان بود و فور گدا
ومی خرام و بیالین کشتگان بگذر

تو دلبری و زول و دگان بکن اعراض
تو آب جمتی از تشنگان بکن اعراض
تو نگری تو دواز مغلسان بکن اعراض
تو بادشاهی و داکشیا بکن اعراض
تو خود مسیحی و افر دگان بکن اعراض

چرا نه برگزیده ماسمه بخشاش
تو شمع آتشی پرده بر فلک سیریم
بشوق کعبه روی تو آدم زنده
اگر بپای تو اهل لان سرانند
بودی غم تو سوخت گرمی عشقت

تو خود کردی او از مجربان کن اعراض
تو لعبتی ز تماشا یان کن اعراض
تو چاه زمری از صاحبان کن اعراض
تو قید و خود از صاحبان کن اعراض
سحاب لطفی و دوختگان کن اعراض

چو هست عاشق زارت قناده در
و انصر خویش تو ای جان کن اعراض

ترجم کن دای مهربان کن اعراض
بیا ماسمه گشتگان راه وصال
تو راستی و در آئی در آبقافله ام
همه بیادیه عشقتیم سرگردان
ببارگاه خدا عذر خواهی ما کن
تو داور می ستم دیدگان مشو غافل
تو شکیبی ما باشکستگان دت

تو در دمنده ای از بیدلان کن اعراض
تو خضر ای و از رهروان کن اعراض
تو ساریانی و از کاروان کن اعراض
تو رهنمایی و از گمرازان کن اعراض
تو خود شفیع و از عاصیان کن اعراض
تو بی نیازی از عاجزان کن اعراض
تو نوجوانی و از ناتوان کن اعراض

تو آفتابی و تابان بذرده های پیش
تو سگر بنی و مهر وی تلخ کامان پیش

تو باستانی و خود از کتمان کن است خضر
تو قدر مصری و از کوه دکان مکن اعرض

اگر ز لصر قصوری رود بخت
بسحق بندگی خاصگان مکن اعرض

روایت الطاهر

تو بی چو در بهر بهریم باین آن مریوط
بذات تست همه خلق را نهان
خطور عشق تو میشد پس از مناجات
چنان همی رود اندیشه تا بیا مریوط
شده است جان مرا ز تباط یا جان
بهر مکان و بهر جای مایه انشفت

بی لقای تو گشتم بد و جهان مریوط
چو زره ها هست بخوشید آسمان مریوط
کنون بذات تو هستم بهر زمان مریوط
چو طایران که بپاشند ز آشیان مریوط
چنانکه هست تن زار با بجان مریوط
کسی که گشت آن یار لا مکان مریوط

نسکینیم تماشای سبزه و گل لصر
بسیار باغ کنونم ز باغبان مریوط

چو بیدار گشت ما را با شمار لوط
بهر شش با تو دیدم ظاهر اربط

مخلوق با تو نینجان هر کسی است
 مرا هست و ترا با خود ندیدم
 جو آهین را بمقنا طیس باشد
 دو چشم انتظار یار دارو
 مرا بطیست با آن شاه خوبان
 اگر خواهی که پیوندی بدلدار
 بمنزل کے رسد از وادعی تو

چو باشت نگاه را با کھر بار بط
 چو دار آشتا با آشتا بار بط
 بهر دطا بود باد لیر بار بط
 بقبله دار و این قبله نما بار بط
 گدار چون بود با بادشار بط
 ز دل کن قطع از هر ماسوار بط
 نذار و سالک ار بار بنهار بط

مگر بستم شبان عهد خود مصر
 که پیدا کرده ام من با خدار بط

روایف الطاهر

گشت از خدمت من این شیخ خوبان
 گر تو باشی فراق تو همه جانم دوست
 جزو آن که زلف تو پریشان خوش است
 شب چنان سخت منجا با ده کامستان

چون شد از غا جزمی رسولیمان
 یوسف آساکندم محنت زندان
 یکدلی نیست با حوال پریشان
 که شدند از کمرش با ده پریشان

اشک حسرت همه چون نه بر آرد که
گشت چون قیس بن ابویه پائی ما
پاک بنیان رخ حوروتی را گوی
منکه از خون مژه مادر افشان کردم
چون بگلشت ز کاشانه بر آرد خمور

که ز دیدار تو این دیده گریان محظوظ
زالله پائی ما خاریابان محظوظ
ببلانند ز گلرگ گلستان محظوظ
بو که از وی شود آن طعل لبان محظوظ
گشت از دیدن او چشم گلستان محظوظ

بهره مند از غزل نصر نگر و دهر کس
باتد از گفته او طبع سخندان محظوظ

ای زاینه روی تو سکت محظوظ
تا العشق سیخ تو ای گل خندان گل خوش
چه توان گفت که خود مجلسیان چیست
بدو ما غم ز نسیم سیر زلف جانان
دست از زند گیم گو که ندیان شنید
بخت کو تا لوصال تو مشرف گردم

وز بنا گوش تو شد دیده اختر محظوظ
هست ازین داغ بدل لاله احمر محظوظ
منکه استاد چنینیم چو بر در محظوظ
نکسده گاه مرا نگفت عنبر محظوظ
کز قیسم بود آن یار ستمگر محظوظ
از خیال تو مگر میشوم اکثر محظوظ

نصرا شد تب عشق تو مزاج ثانی

دل به است از ان و لبند مخطوطا
 چو بوسه خوردم از لعاش چنانم
 دل مسکین باز تست سرور
 به بزم تو تمنای حضورست
 سراییم این غزل را پیش یاران
 بگو تا صبح که تا مطرب سراید

ز منعم هست حاجتمند مخطوطا
 که باشد کودکی از تنده مخطوطا
 گدا باشد ز دولت مند مخطوطا
 منم در کوی تو هر چند مخطوطا
 که تا از شعر را گرد مخطوطا
 نمیگرد و دلم از پند مخطوطا

بکانون غمش هر لحظه هستم

بسوزن ضر چون اسپند مخطوطا

روایت تعیین

شود گریه یار من خوش طالع خوش طالع
 باین ویکه میدارم اگر از طعن خود باشد
 رفیق روزگار من خوش طالع خوش طالع
 انیس غمگار من خوش طالع خوش طالع
 بحال جان من خوش طالع خوش طالع
 چو خوششان بر سر من گذر فرماید و بیند

الہ کا خندہ زبان آید دل بگفتہ

بسیار دل ہی لصر ز رتیر

نکار نو بہارِ مرغِ خوش طالع

چون نگریم پیش تو خاشع
 برو جو تو نارش صانع
 چون نگریم بسو تو راجع
 در بر من چہ میشود مانع
 چون نگریم کافران
 ز ہرہ و شمشیری نر
 خیر عشق سے شود شاد
 کہ بود محبت بر آن
 اسی رسیدہ بہ ثامن واد
 گر نمانی زخم خوش طالع
 چون نہا شیم بر لب

نور حق از جبین تو لامع
 ای کہ ہستی بدیع فطرت خلق
 مبدی فیض ہائے خلافت
 پیش سر کس شوی ز بنی باکی
 صنار شک لعبت چہینے
 حال حبس دلم چہیب پری
 پیشتر از ہر انجہ گفتہ شود
 واعظا طرز عشق بدعت نیست
 صحبت سال خود و گان دریا
 ماہتابِ جہان فروز است
 مومنیم و محبت حلوا ایم

بر تو نادیده جان و دل بازند / وین عجب ماجراست فی الواقع

داسم از تو ز فایست کرمست / نگذاری تو نصهر اضلاع

رویت لغین

تا دل من از نعمت شد و غوغ / هستم از دغ دل خود باغ باغ
چون گل رویت ندیدم بارها / گرچه چشم باغ باغ و راغ راغ

نصرفال مقدش هرگز نرزد / منظر ماندیم و دیدم زاغ زاغ

هرگز نیافتم ز دانت کجی سراغ / تا از شنیم دوست محط کرم باغ
در بان کشا سراچه رضوان یار را / یکدم کنینم فکر وصال تو باغ
گاهی نشد میسر از استشاره / بی جلوه تو هست مرا بنیاب باغ
در دل بیاوردی میبوش از تقابل / چون بلبلان اگر چه شدم بارها باغ
در رنگ بوی چون گل رویت گلی زب / چون لاله دل هست و چشم تو دغ



چندان شدست باور پیاپی خوش نصیب
تیمار بخیزد برو گرس و کلاغ



روایات الفاء

مینکند سودای نیت نوایان بر
تو این روی گشتی میان نخوا ایم
میتوان کردن جیبوی جفائی کیوان
مین که از آداب آن سلطان جو بایتم
شد بدل تیرت چو سیاه کرد از و پیکو
شب چو آن رفته در خانه ویرانه آ

وین رخ تو ظلمت کفران این بر
دزستان شد و خوشید تابان بر
لیک سخن کرد از دل مهر اینان بر
کیقباد و کی جوشید و سلیمان بر
نیز این حلق چون جوشید گشتان بر
استین بگرفتم و کردم چراغان بر

شکوه جوشش چو کردم چپین برابر کرد
وای بر تو نصیر کردی جمله احسان بر



در زم میر قشید آن شکستنی کیست
شب فضا می میگرد و سبایان میست

مستربستی کی طرب داده بدینا کیست
مطرب نخوان کی طرب سغریا کیست

چون آن پرتی مد فیض رسیدش بجزا
در کشاکش فتاده ام کاین یکدم راحی شد
صوفی چو مست عشقش سر دودست خود برشته
از حشمت سول غش پزید از یوان تن

ز غلغلستان کیطون قلقل زینا کیطون
ز لعل سلسل کیطون خسار زینا کیطون
افشانند زینا کیطون افکن زینا کیطون
زنگ رخ مایطون رخ دل مایطون



بهر تشار و برم ای ضرور و ستان
دور با می نظم کیطون عقد شر مایطون

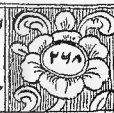


وارو آن دلبرین حسن و جمال سیف
قند لعلش چو بدین حسن ملاحظت بیند
سر بازار ز لیلیا اگرش میدیدی
اتفاق است برین المذلان را کشد
مثل تو نکشد و تو شده دلبرین
تاز کواتی دهی از دولت حسد نکشد

بل کمالش همه زاندر کمال سیف
مصریان کی بسمر آرزو خیال سیف
ترک وادی همه تن فکر صوال سیف
شده حسن تو باعث زوال سیف
در همه خوبی و انداز مثال سیف
سر بازار مجرست سوال سیف



نصران نیز ز زندان غم آزاد بکن
چون نمودی نظر لطیف بجمال سیف



دلیف القاف

شد نهر با من از لطف و مدد کار بخشو	عیبایم همه پوشید ز شاری عشق
زنگبار دل عشاق چنان سیریزد	تا سزایان استکیند ز عیار عشق
ای سیما چندی دم ز شقای صدفی	حادثه دامنم اگر گیتی بیار عشق
کعبه و دیر و کلیسا همه خالی دیدم	و خرابات شدم من لیلیگار عشق
عمر باشد که به زردی منم محو نمائش	جلوه ذاتی تو را به اواری عشق
بجز منجوست بسی بی و سر سامان کردن	و بقدر صبر و سکون ز دلدار عشق
هر چه از خشک ترم شد بهر ز دولت	زیر بارم بدو عالم ز وفاداری عشق
دل گرفت از همه وجود و دلم جز دود	از همه بجزم کرد خبر داری عشق

پیش ازین لایق یک کار نبوده گز
نصرت نا کاره بکار آمده از یار عشق

آخر کجائی اے جان عاشق	سویم نیایی امی جان عاشق
من سر دهم تو تیغ دو ابرو	اگر آزمائی اے جان عاشق
چندین شتاب رفتن چه دارک	یکدم نپائی اے جان عاشق

وصفت نگوید گر کس چه بکست
 حشر می شود و گر از روی ناگ
 سودی نه بشد پند او بیان
 از پادشاهی بر آستان
 شد ملک عشقت در ملکم از تو
 نبود تعجب مارا کشتد گر
 از هستی تو بانیز هم
 روشن جهان شد از پر تو تو

تو خود شناسی ای جان عاشق
 پرده کشائی ای جان عاشق
 خود کار و رانی ای جان عاشق
 خوشتر گردائی ای جان عاشق
 بال بهائی ای جان عاشق
 در وجدائی ای جان عاشق
 تو جان مائی ای جان عاشق
 نور خدائی ای جان عاشق

از نصر عشقش دانی بسیکن

بیغم چسبائی ای جان عاشق



ساقیامی در گلوئی بر نیز از جام عشق
 همچو یوسف نادریده گرگ نوده
 ساقیا تقوا ای شکست چشم مست
 مطرب معشوق و چنگ باده فصل

ماشوم نخته بکار خود بنورم خام
 روحی نادریده در سر جاشم بدم
 دو ساعن سپایی از می کلفام عشق
 بایدم این ساز زمانی که ایام عشق

نصیر آمار عشق سبزه آغاز می بود
دید باید آنکه چون آید شدن انجام عشق

۲۴۱

می در کمال حسن تو ظاهر جمال حق	ای از جمال حسن تو ظاهر کمال حق
باشد وصال و تیر تو به تیر وصال حق	شدستی ز بدات خیالات تو خیال حق
باشد جمال و غر تو غر و جمال حق	آداب عظمت تو از ان فرض عین حق
باشد خیال و ذکر تو ذکر و خیال حق	فرمود و چو احمد بی میم خویش را
باشد مقال و نطق تو نطق و مقال حق	خروجی نیست هر چه که لا و نعم کنی
باشد ظلال و لیل تو ظلال و لیل حق	زیر لوای قامت تو دو جهان بود

تو فر حسن هستی و نصیر تو فر و عشق
نبودشال مثل تو مثلشال حق

۲۴۲

شهر و شهر و بازار است عشق	هر کجا دیدیم در کار است عشق
عقل بیکار است و با کار است عشق	خیمه در هر کشور و اما که زد
منصف است و زمار است عشق	کافر و مسلم یک باشد یک
بلوچ است و آوار و کار است عشق	بزند است می ندارد حاصل

بر سر تکفیر و انکار است عشق
سر سیر دیدیم که بنیر است عشق

زاهدان و صوفیان قوت را
از طریق نخوت و پندار و کبر

نصیر دارد عیبها در خود ولی

عیبها را جمله شایسته عشق

هر کجا دیدیم یارب لک طاعت عشق
محفل هر جا که دیدیم تخمین است عشق
لیک هر دل که دیدیم فتنه بر عشق
عذر خواه عشق بازان جمله فرست عشق
از سر و پایا وین دیدیم که بی پرست عشق
بر سر سیر ملک طاعت و در است عشق

عاشقان خستگان را جمله دل است عشق
پیچ جامی را ندیدیم خالی از انوار عشق
بهر فن خوابیده میگردند از بد عقل
عشق می ورزد و در هر چه بخواهی است عشق
پیچ مقصودی ندارد از وجود و جهان
عشق بی فرمان فرمان دای است عشق

نصیر را در خواه عشق و عشق را در خواه نصیر

مازان عشق نیستیم و از ان است عشق

ساز و سامانم همیآ کرد عشق
فتنه دیدیم که بر پا کرد عشق

من چه گویم آنچه با ما کرد عشق
در همه جا بر دل هر خاص و عام

ماز حال خود چه گویم ای ندیم
هر چه پیش عقل بیجای نمود
هر کجا در سینه گنج صبر بود
از کدورتها که در دل داشتیم

قطره بودیم و دریا کرد عشق
جمله بر حق بود و بر جا کرد عشق
تاخت برومی بی محابا کرد عشق
همچو آینه منصفان کرد عشق

چون گدائی بود در شهر تو نصیر
دیدش امروز دارا کرد عشق

۲۴۵

سوی ما شب خطابی کرد عشق
هر چه در دل داشتم گفتم بد
بر دل ماصدور از حیرت کشود
مهر با نسر بود بر من بیدار بخت
بار قیامان چون شد می ستیتم

بر من از ناز می عتابی کرد عشق
هر سوالی را جواب بے کرد عشق
تا برویم مستجابی کرد عشق
ز در آفتاب بے کرد عشق
از لقب ما را کباب بے کرد عشق

۲۴۶ نصیر بودم پیش ازین با ساز و برگ

۴ اینقدر خانه خرابی کرد عشق

روایف الکاف

بر من از خواهی زدن تیغ هلاک

سلیک شد بزین روحی فداک

بیتغ ابروی تو دارم خرمیال
از من سکن جفایت کم مباد
هر چه آید در دوش از جور و لطف
در سوا می آب حیوان لبست
خامی نه آنکه هم پهلونه
زلفت بر رودش و مارکش
با که گویم شرح دردت کز خجست

خواهم از وی قطع عالم ماسوک
راسته داریم هر دم فی اذاک
گو کند بر من ندارم هیچ بابک
اوقتادم در زرخندان مناک
خضم می نه آنکه هستی خشمناک
بو که درت لطم شوی اندیشه ناب
سینه بی کیسند دارم چاک چاک

نصرد هر سجده میدار و حقو
غالباً لا لخبسته نه را ک

در گداز تو شد تبا نه مک
تار سیده بکوره دهنست
بجگر کین بیا ذوق لبست
بر لب خود می چو مالیک
نمکین خنده تو می پاشت

کوه بوده است و شد چو گاه
جای خود یافت حسب خواه
می چشیدیم گاه گاه نمک
گشت پید از و سیاه نمک
بر دل رشیم آه آه نمک

ناشتایم خورم بدو قلمت
شور چون از ملاحتش بجزا

هر سرشام و هر گپاد نمک
شد بسحر کوچه خاک ادهمک

دل بریان نصرت نیز بر
گر تو داری بزا و راه نمک

شکر خدا که آتش غیرت بسجوت پاک
گردیده ام بحسن تو خندان بجان و دل
صد جان چون فدای خم ابروی تو
مایا و تو همیشه بجان دارم و بدل

هر چه پیل مرابده انسی ز ما سوک
دارم هر آنچه خشک تر خود کتم قدک
اندیشه ز من منها چون شوم هلاک
ای دلربا تو گر کنی یاد من چه پاک

ای نصرت سوی زلف و دو چشم رسول
بی شانه شانه کرده دلی شمره شمره

از حجب تو دلفگارم اینک
بر ماند غمت مرا ز هر غم
پایال چو خاک ره نموده
چون خاک شدیم غمت بن

وز درد تو بقیه آرام اینک
خیز حجب تو غم ندارم اینک
آن طغلوک فی سوارم اینک
بردوش بهو اسوارم اینک

بودیم و بساز و برگ سامان
لطیف بنما بحالم اسے دوست

خسته و خراب و خوارم اینک
از لبیکه حنرین و زارم اینک



چون نصرت دیده خون فشانم
بنگر صفا بحسارم اینک



روایف اللام

بیچ دپیچ است دل از جفا کیست سوز
روی نیکوی رسولم قبله حاجات است
هست یک خوی اگر در خوبان یافت
خلق را سر ز زمین استانش خم شده
گل کند پیر این خود چاک گلشن گهی
در دل خودیت ما را بیچ جز عشق
خوشتر از تخت سلیمان بجز من باشد
ماه و خورشید در شان با چنین حسن جمال
یا الکی تشنه چون شام بر در ستغین

و در این کمال
و در این کمال
و در این کمال

رشته جازا بود سپند از سوی رسول
هست محراب حقیقت و هوای رسول
دل را با هر لوحه میگرد و به خوی رسول
دیدهای عالمی فروش سر کوی رسول
گر نسیم آرد در چین بوی رسول
در سرم باشد گرن نیست خبر رسول
جای مای کاشش گرد بر سر کوی رسول
اینمه چون دَره ها از پر تور و دی رسول
از کرم تر کن زبان و کام از جوی رسول

و در این کمال
و در این کمال
و در این کمال

نصرت را کی بود همت تا بگوید شعر نغز
 ذوق می بخشد بر عمل سخنگوی سبیل



عشوه و ناز و ادای یار ما دانیم و دل
 آه از آزار جان زار ما دانیم و دل
 وار و می درین دل زان یار ما دانیم و دل
 یوسف از گرمی بازار ما دانیم و دل
 همو شایین از تبت و یار ما دانیم و دل

طرز دل برون از ان دل را ما دانیم و دل
 آنچه بر جان میزد از ناوک و مهر زمان
 امی سیاه فکر از بهر عساجم تا کی
 نیست تا یک مشتاع جز دل نذر عشق
 یارب بام آو کن جلوه نمایی آیم

کس چه باشد محرم راز دل شیدا می
 آنچه پنهانست و اشعار ما دانیم و دل



رسیده آفتی تازه به بیل
 چو میدار و سیر زلفت تطلال
 زمینا هست گرا این شو قفل قل
 مرا از قفل میسنا شود تل
 رسد بر رخش ز آو من نزل

شده پشمرده از باد خزان گل
 کجا گیر و دل عاشق قناری
 نهفتن کس توان اسرارستی
 چون برستان منع بمیسم
 بعشق تو چو یک آه پرآرم

چو کارم هست وابسته بملطفت	بکار من چسب اداری تا تل
منی ماند جهان بر یک قمراری	به دم هر زمان دارد تبدل

زیرم باده است چون شد جسم	کبابش دل شد و خون جگر کُل
--------------------------	---------------------------

سیر من و هوس جعد مشکبوی	دل من است آتشی و آرزوی سوز
رسیده از همه جا آرمیده ام باو	بریده از همه سولسته ام لبوی رسول
و معجز لب لعلش کلیم شد موسی	کشا و عقد لسانش ز گفتگوی رسول
بیک شاره ابرو قمر و نیم شده	چو کرد و داعیه همسری بر می رسول
چنان لبشوق صالاش ز خویشتن فتم	بر که دیدم کردیم حبسجوی رسول
طلوع صبح ازل شد ز نور خورش	سواد و رونق شام ابد ز موسی رسول

هزار سپهر تن نصر خاک را بش باد	که جان دهنی شد را بود کبوی رسول
--------------------------------	---------------------------------

ای زیا قوت لب تو قوتی دارم	گوز بهیرت ناتوانم همی دارم لب
باین ازان شور و غوغا نیک اند عالم	چشم چون بر هم نهادم خلوتی دارم لب

ماصح گو یا است تو آن ناصح خاموش
ویدن آن یار توانم بجمع دیگران
عشق تو شد و نوازدم گرچه پیش جان
نقش ریت در دل من کلنگ چرخان

این دو ناصح بسج و گر خبرتی دارم بل
خویم این هلیسی بدارد غیرتی دارم بل
کانه رین سوز غم تو حتمی دارم بل
خوشتر از مهر سلیمان دولتی دارم بل



نصرت در دل عرش و کرسی را تماشا کنیم
وین عجب ترین که چندین دست می دارم بل



آه از فراق یار من و ابتلائی دل
جز وصل یار هیچ بدل شو نیست
زردی رنگ عشق دلم را گواه بس
صبر و قرار و ننگ حیا فت از بر
هر دم ز آه و ناله سرو کار شد مرا
دلها و شادمانی و جانها و لذت
چون قطع شد امید شنبابه که بهر خود

گاه سی کس میا و چنین مبتلائی دل
بسیار کرده ایم اگر چه دوائی دل
خون جگر کنون شده صیر غدائی دل
آزار ما همیکشتم اینک اسی دل
دل غمزدای ما و منم غمزدای دل
اسی وای بزل و من بایر اسی دل
ما مرگ اختیار کنم بر شفا می دل

ای نصیر جان بگو شد کم خرد دل
۲۱۶

شد بهار خرابی این بنای دل
۲۱۷

روایت ایمن

سوره

۸

دل بود از من جمال شیخ عبدالقادر
یار ابن عمری همیدارم تمنایش بد
خود خدا میدار و از عین غایتها نظر
که هر گردنشان بارگاهش را خراب
هست یک آیینۀ توحید ذات کبر
در دوز عالم هست ظاهرشیر انا ختاب
تا ابد آباد و آباد آنجا که از روی نیاز

این سرا و خیال شیخ عبدالقادر
کی شود بار وصال شیخ عبدالقادر
هر زمان در حسن حال شیخ عبدالقادر
غیرت عز و جلال شیخ عبدالقادر
نیست عالم مثال شیخ عبدالقادر
هر زمان چه کمال شیخ عبدالقادر
هست وی قیل و قال شیخ عبدالقادر

می سر و گردن برآرم نصر از چتر فلک
چون سراپا و ظلال شیخ عبدالقادر

۲۴۲

۱۲

رحمی بجالا کن یا پیر غوث اعظم
هستیم باشکسته اقاوده ام کمبخت
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
از لطف درو مندی بر کن رغبنا

درمانده ام ز راه تدبیر غوث اعظم
از دست حق پرستم برگیر غوث اعظم
هستی تو سیف قطع تقدیر غوث اعظم
دریاب نامه ای شبگیر غوث اعظم

نصرت چو پای ما از دیوانگی ز کویست
قلب میار را ز خاک در تو سازد
وار و بدمت ارا عکس می پاکست
نام مبارک تو در کار مستندان
تاراج لشکر غم شد کشور دل من
شد زنده از وجود پاک تو دین احمد
هر عقدۀ دل من از تپش کن

در بند زلفت خود کن تعمیر غوث اعظم
کز پایی بوس تو شد کسیر غوث اعظم
آینه دل ما تصویر غوث اعظم
وار و چو اسم اعظم تاثیر غوث اعظم
باز این خراب را کن تعمیر غوث اعظم
در راه حق شد از تو تصویر غوث اعظم
در کار من چه داری تا خیر غوث اعظم

نصرت غلام حنت مولای عالمی شد

وار و بدمت تو تو تعمیر غوث اعظم

دین منجانه بهستی نه مخورم میبارم
ز ذوق جام صبا نشین مخورم میبارم
نه جام و بادۀ ساغر نه مینا و سبزه
نذارم خمتیا خود تبرک شاهد و سحر
مرای زاهد غافل چه سیر نی جان

قلندر و ارمیایم نه با کارم نه بیکارم
مگر چون میده نگرس سرایا محمودیدارم
نگاه دست ساقی ام سبزه فتنه میبارم
که مجبوریم و معذورم دل لویا میبارم
نه آزادیم نه در قیدیم به بندگی گرفتارم

بمن می گفت پیر مرغ بیای نصرتی کن
 بهن ابد خرقه زندگون گرم است باز ام

کو کوزن گلشن و جوان مجسیم
 آشفته آن زلف پریشان مجسیم
 مایه خورده احسان مجسیم
 رفت ز خود آینه خیران مجسیم

ما تری آن سر و زبان مجسیم
 پروانه شمع رخ تابان مجسیم
 این نشو و نمایم همه از لطف محبت
 تا جلوه افکند و بدل محرابش

در گوشه بستان بختیم فتاده
 بابل صفت ای قصر غرور جوان مجسیم

از در خیال بزم تو عبا گذاشتم
 از سر خیال سایه طوبی گذاشتم
 از میکده گذشتم و صبا گذاشتم
 تبسج و هم زدوش مصلک گذاشتم
 که محفل خود گذشتم و خود را گذاشتم
 اینجا را چو دامنش و عذر را گذاشتم

در کوی خوششتم و دنیا گذاشتم
 هستم چو زیر سایه آن قدر را گذاشتم
 سرستاشتم ز قیاسل یا خود
 گشتم مرید میکده زان روز و دست خود
 بخود چنان شدیم ز جام تو ساقیا
 فریاد قیس و لیلی و شیرین که بوده است

یک جرعه از جام حیات شکر
چون نصر بام و باد و دینا گذارم

۹

۲۴۶

با چنین سپاهیا کار دولت میکنم
استقام ملک دل از کج خلوت میکنم
با حرفیان بخان شکر عشرت میکنم
با طلبان خط سبز آیت رحمت میکنم
زبان زبانت صاحبان کسب میکنم
چون کوی می کنون معمول و عادت میکنم
بلکه سر عیبها از روی عصمت میکنم
لاجرم برود نعمت شکر نعمت میکنم

مدتی شد بر در میخانه خدمت میکنم
کشور آرای می نوشیم چون شاه جهان
روز پنهان لباس قدس الهی می
تا بکیش عشق بازی و می کسب مصطفی
حجت دل بس بود در عالم و کوا
یکد و ساغر در خور و قلم باشد آریا
بر تن من لعل و خرقه نیست از دنیا
میشود پرورده نعمت مگر نعمت پر

چون کشور کاررندان نیست بسوی شکر
از مغان ای نصر استدا و محبت میکنم

۵

۲۴۷

در دوعالم با دشانی میکنم
و دیگران، هر سنائی میکنم

بر در جهان گدائی میکنم
در پیشگاهم نمودم خویش را

پس روکتا شدم در راه عشق
خود دل ما کجاست مقصود است
گاه بیگانه ز جسد میشوم
چون تن ما پر توی از نور است

عاشقان ایشو می میکنند
بر در دل جبهه سالی میکنند
که ز جسد آشنائی میکنند
در جهانی روشنائی میکنند



فردا تا بنده هستم نصیر
نیک بگر من جنائی میکنند



بر باد نه چون غبار خویشم
هر شام و سحر شار خویشم
خود گلشن و خود بهار خویشم
من زانام و بکار خویشم
بر دانه ز بگزار خویشم
بر رحمت کردگار خویشم

دل بسته بزلف یار خویشم
عکس رخ و زلف او دست دل
مصرف و نیکو خان چه باشم
دیوانه بعشقت ار چه باشم
گر خار منم چشم اغیار
زاهد تو وز دهر ما و تکیه



ای نصیر ز نور حضرت فرد
روشن کن روزگار خویشم



فی جوشع و شعله ام فی آتش منی غلام
آفتاب ششم و روشن جان نورست
ایچه موجود است هر دو جهان مستحق
ما سپهر نفیست عشقتم و مهر اول است
نیستم آواز غلغله ای نه آواز دریا
گرچه من گوی کستم اندر خرابات سخا

با جیلین سوز یک دارم از همه با برترم
پرتوی انداز هر کاشانه و بام و درم
در همه موجود و هر ذرات باشد نامم
گو چه شمع تنگ بینان مانده استم
کاروان مشت رامن دنیا و هر هم
لیکست می زهرستان او با لایتم



نصرت در تنگ چنان بان گوید برترم
لیکست می با جیلان او در نظر خوش نظر



ما در طلبت گم شده و بیخبر انم
پوشیده گمی در دشت دل بلبل
هستم نهان گاه با آواز و نو
مجنون صفتم گاه بی محل لب
ما خون نداریم ز پستی و بلندی

در یاد تو از خود خبرم نیست چنانم
که همچو گل تا نزد بگلزار عیسایم
در خانه شیش گه رقص کنانم
که و امق و که بر سر خود تیشه زانم
ما هر عشقتم و و اینم و و اینم

بیگانه زهر فرقه و با جسد یگانه

۱۵۱ - ای لعل کج گاه چنین گاه چنانم

نوشتا همسری که در نیخانه بودم	که با پیرستان آهنگانه بودم
پند خود بر در جهانانه بودم	بهر پوشی عجب نسر زانه بودم
بهر شب شیون زنجیرم غنیت	که از زلف کس دیوانه بودم
کسی از جام دوستی نمیداشت	چون در میکده ستانه بودم
چو میدیدیم زلفش را پریشان	ز چاک دل در و چون شانه بودم
خوشا همسری که با ساقی مطرب	هواخواه حسه و خمخانه بودم
بهر صفت من اول دل نهادم	بیادارت عجب مبیانه بودم

۲۵۲ - زویر و کعبه فارغ لعل می بودم

۱۱	چو در کویت من زندانه بودم
ویده گریان که داشتم دارم	سینه بریان که داشتم دارم
بهر نظاره جمال رخت	ویده حیران که داشتم دارم
من بسوای این سر زلفت	مو پریشان که داشتم دارم
شب ماه است و ما به پند خود	ماه تابان که داشتم دارم

تیشه می شکست باوه بخت
شوق سحر او بوستانم رفت
ماه من بر آید منزل تو
در بول او دای نیک یزیر
به تیر نگاه چشم است
عرض کردم ز عشق خود شیت

جوش مستان که داشتم دارم
کوی جانان که داشتم دارم
دل ویران که داشتم دارم
لب جانان که داشتم دارم
هر دم جان که داشتم دارم
حد و پایان که داشتم دارم

نصر رخت ز کوی تو خواهم

۲۵۳

یاد باد آنکه داشتم دارم

۱۱

ای ز تاب زلفت تو دیوانه ام
کرده ام تعبیر خواب خود ز تو
ای بر آید بر تو دل پر ختم
سازم می کی نصیب من شود
اگر چه می از خم فروریزد گه
دوش و رگوش مغان خوش آمد

وی ز چاک دل در و چون نام
کافتابی تا فتنه در خانه ام
منزلی کن در دل ویرانه ام
منکه ام در روی کش پیانه ام
کم نگر دو شورش ندانم
حرف چند از کلمه مستانه ام

نصرت من با خلق و هم با خویشان

آشنا هستم و هم بیگانه ام

۸

۲۵۴

ز چشم مست تو از کار فرستم
زافت از نظر پر خنده تو
بسته تندبست می ساقی بینا
ندارم چون بهای جبرعه می
بیزمت از رقیبان گشته ریشار
شنیدم چون انا الحق با بگ منصوب
شدم در گستان صد چاک دامن

چنان فرستم که از رفتار فرستم
اگر یک آدم صد بار فرستم
بیک جبرعه عجب شرار فرستم
بمیخانه بکف دستار فرستم
بزیر سایه دیوار فرستم
قاده سر بنوک دار فرستم
بسیر گل ز راه خار فرستم

کلامت نصرت از قند شیرین است

بهم چسبید و از گفتار فرستم

۱۰

۲۵۵

تاج خاک درت بسر دارم
میزنی تیر با بسوی من
عشق کار است همه ت باید

دور همه عاشقانست سر دارم
ما هم این سینه را سپردارم
اگر یک سو و صد جنس سر دارم

قطره اشک میفتد بر خاک
نیست یک تنه و محبت تو
گاه آب است و گاه چون شعله
گرچه پیاریم در حد بگذشت
پایه بکتر قدم پس بگ تو
می نشستم بجنس تو بیتا

بی هتا ورنه این صبر دارم
گرچه این تخم چون شجر دارم
از دل خویش بس خطر دارم
لیک بر لطف تو نظر دارم
تا بگویم تو من گذر دارم
از رقیب بان مگر صبر دارم

لیفتد چشم نصر بر منده
زانکه بر روی تو نشسته دارم

گرچه بستم ترا کرا بستم
حسرت دارم از لب که گهی
چشم دارم ز رنگی حشمت
دارم امی جان جان بل دریغ
از رخ تو که غیرت مست
آرزو دارم از تو ای متاع

مست که هرگز نه غیر را بستم
مرض خویش را دوا بستم
مکه تو بخویش و ایا بستم
چون بدست تو لاله را بستم
ماه کنگسان را چایا بستم
سر خود بر سبت فدایا بستم

بسکه حیران بستجوی توام

نبشین جهان من بدیده من

نخود من فریب خوی بتان

یارب آن نوره بدیده من

از که جویم ترا کجا بسیم

تا جبال تو بر ملا بسیم

ز آنکه هر خوی تو وفا بسیم

تا که من نور مصطفای بسیم

نصرتیمنی فتد بهر کس

کیست منظور من که تا بسیم

نه بوی تو فقط در حبه دوستیایم

ندیدم فرق ویر و حریم کیانت بر جا

ستای بی بهای حق تو کان بود پنهانی

چه نور مهر و مشایخ حسن خو بر وینا

هر کس را که خلق عاشق دیوانه میگرد

مگر باو نسیم ایندم ز کوی دوست آید

بسا هست اینکه هم محرقه دوزاری یایم

که جلوه گر بهر جا آن بت عیاری یایم

اکنونش بر ملا در کوچه بازار می یایم

چو می بینیم بهر یک جلوه آن یاری یایم

ز جانبت ساقیا و سیکه شکاری یایم

کز انفاس شوش بوز و لعل یاری یایم

ز وحدت تا بکثرت آدم ای نصر خودخوا

بهر جا جلوه گر در هر در و دیوار بسیم

تا در دیر و هم در کعبه و بخانه می یابم
زبان نبود برین گرشویم و دیر گزینیم
برنگی تو هر گهی یگانه با همه شخصی
گهی خرقه سالوس فی گاه بارند
با بادی چه ز کمین دل شکسته خوش شد

بهر جای که میباشم ترا محبت می یابم
چو در دیر و هم میسان رخ با باده بینم
چرا از عاشق تیرا چنین بگایدیدم
سخن بان که ترا با عشوه ترکانه می یابم
ترا چون جلوه فرار دل ویرانه می یابم



چو پاک از نضر باده خود کافق نمود عالم را
چو در جام و صراحی و نم و نخلانه می یابم



فاش میگویم و از گفته خود میروم
رنیدیم به بود از ز پدیرای ز ابد
کردی ترک می و شاید و ساغر آلا
چون نسوزد و هر دم جان دل تو را
ماز خود شرح چگویم چه حقیقت دارم
در سدا هوس باوه و مینا نمود

بند و پیر میفانیم و ز تقوی دورم
حق نگه دارم و انخفا نمود و ستورم
اختیارم نبود و بر دل خود محسورم
زالش عشق زیر تابست در محسورم
که منم چه توان مهر و سدا باورم
سر خوشم از نگه ساقی و هم نمورم



جز حدیث می و ساقی نه گویشم بس



لونیست غشق را ما گفت ایم	از لب و کام و زبان نهفت ایم
شب نیزم گفت گونی لنت بود	زین سبب یا خاطر شفت ایم
بهر نور چشم خود چون تو تپا	از مژه خاک در او رفت ایم
و گیران بپسند زلف او بخواب	من پنج از دست بخت خفت ایم
نقل ما شیرین است چون نقل لذیذ	تا حدیث از لعل او بشفت ایم

اهل جوهرت در نظم ما کنند
نصرت بنو کاین چه در باسفت ایم

از سر کوی تو بالعل مگر می آیم	اشک پزایم و با سوز جگر می آیم
یاد عهدیکه با صحبت تو بودیم	وای اکنون که زبزم تو بدر می آیم
دل گرفت از سر آلود می مجنون شدم	در سر دشت جنون بسته کمر می آیم
از می خوش خرابات مغان بخود مست	الحذر محتب شمس که بر می آیم
فی مرا بهیم سمن باشد و فی ترس	مست شرابم و بخوف خطر می آیم

ویده باید لهی بار و لر می آیم

خواهم اندر عشق کس زانکی پید کنم

یاقی زلف کسی دیوانگی پیدا کنیم

یعنی بر پر وانه گردیدم از زور غم

تا بشمع روی کس پروانگی پیدا کنیم

کی بر تن چو جان آید بیدار بایستد

تا ببار خوشی تن بهمانگی پیدا کنیم

کو بر اوج عشق شیران همچو روپشته اند

نصیر می خواهم که من درانگی پیدا کنیم

۶

ندیم می پستم بر پای کس ندارم

از جور رفتابم وز درد و غم نگریم

در کوی یارستم بهیم بس ندارم

جز جانی برایت در سر دوش ندارم

در وادی محبت همپایانست خار صحرای

لم کرده راه خوشیم بانگ جرس ندارم

بسنگ و حال ارم وقتی بده خدا را

کس ایچر تو شا با فریاد رس ندارم

بی دوستم قناده بر بسته از غم تو

جز ناله باز و رقت کس منغن ندارم

تا وصل او نباشد کویان ز تن بر آید

گامی از راه شوقش ای نصیرین ندارم

۶

نه شنیده و کلمه لعنت سلمان گشته ام

روی تو ناویده من از اهل ایان گشته ام

سجده ناکرده و برابر ویت کمان شده ام
شب نیز گم گفتگو نمی توان بود
برو لم افتا تا عکس رخ زیبای تو
از لب بخشش شوری به عالم چون باد

صحف نیت خواننده اهل ایمان شده ام
بوده ام با جمیع خاطر لبرین نشان گشته ام
رو بروی خلق چون آینه دیر گشته ام
در پی اظهار عجز تو بیجا گشته ام



نصرا یں درهای شکم ز بدین خاک نیت
حیف کردست چون من چاک نا گشته ام



آند نظری بسوی خیالم
از جور تو ای بت جفا کش
پینام مرا جواب فرما
کارم به لال آسمان نیت
بسزد تو نبود بخود چو بینم

کر ز دروغم تو درو با لم
پیش که رویم و با که نا لم
تا چند رو دیتو سوا لم
برابر دست ماه و سالم
هستی بقواد و هم خیم



ای نصیر حکم بذات من درم
من نیند جو فرد بی مشالم



آئینه روی یار هستم

هم عکس رخ نگار هستم

فوقم نبود بچام و میسنا
هونرم هر دم چراغ عشقم
در کشور عقل شاه بودم

مست می غسل یار هستم
فی شمع سر منرار هستم
اینک چو غریب وار هستم

کی پرسد گاه از من آن یار
ای نصیر چو خاکسار هستم

منبت عشق تو چنان می برم
از اثر سجده خود جبر بین
تا بسخن نیت پیش رخت
خاطر آشفته ما در گرفت
تنگ ز شوریدگی دل شدم

در حد این فاع بجان می برم
خاک در دست نشان می برم
در دل خود در نه جهان می برم
رخت ازین دور زمان می برم
ما بدر یار فغان می برم

نصیر من از لرزه بازار عشق

مایه هر سود و زیان می برم

سوداخی لبت دارم کوی آن نگارم
صد بار گر بر وید باد صبارم

آواره از دیارم آواره از دیارم
خیزد نه این غبارم خیزد نه این غبارم

ہستم مرین عشقت ای رشک است بجا
 جز عشق نیست کارم گویش فلان و نایح
 عزت گرین بکوی میخاید گشته ام چون
 در کوی تو ز خون فوج و گدازده ام بہار
 روشندلم زوانع عشقت چہ کآید
 ہر نامہ کہ خواہم فہرسمش مشیت

رحمی بجان ارم رحمی بجان ارم
 بیکار یا بیکارم بیکار یا بیکارم
 از خانقہ چہ کارم از خانقہ چہ کارم
 کن سیرین بہارم کن سیرین بہارم
 شمعے سرفزارم شمعے سرفزارم
 از خون دل نگارم از خون دل نگارم

ای نصیر التفاتم نبود بجام و سینا
 من ست چشم بایم من ست چشم بایم

شربت انجب میخوام
 نرم آہن دلش گردو
 جسم تا آیدش گریہ من
 تا دے درد ملت را آید

کلب لعل بایم میخوام
 دیدہ آہشار میخوام
 چشم خود شکبار میخوام
 زلف او را قرار میخوام

نصیر بہر شود طلعت یار

مرآت دل بکارے خواہم

ای سیه خوابان جهان می لطف کردم
در وادی عشق توام گم کرده آه عشق

الظفر الیسار حتمه باد افدای تو سرم
کیش طریقی تو ایندای رهنما و بهر دم



کو در حرم کوی خود کردی شکاری نصرا
فرما بفرج ناز خود لا تقربوا حدیدم



چو پروانه بگردش و می یار میگیدم
نه من بهیوه گردو که عطا میگیدم
چو عشقم گاه در عالم بنگار میگیدم
گهی ندیم گهی ساقی گهی باده گهی مینا
ازین گردش که میدارم نه مقصید می
عبارت نیست همچون خاک که باد در هر جا
نه از دنیا سر کارم با عشقی سر نمی ارم
بعالم زلف پیاچاق چون که در غنچه نشا
سری بادو میدارم اما اتحق گفتارم
طوان کعبه کوی حرمش آن رز و دایم

سر شوریده میدارم پی دیدار میگیدم
بیوی کیس و مشکین دین تا تا میگیدم
گهی بر صورت مجنون بهر کسار میگیدم
گهی ساغر شده در بزم هر خوار میگیدم
بسوی خوشی تن چون کینا هر بار میگیدم
بسان گرد و بادم و ز بهوای یار میگیدم
ز جام عشق شازم ملی هشیار میگیدم
بیوی هر روز آن چشکین چون یار میگیدم
بیجان شتاق دیدارم مگر دوار میگیدم
ازان و هر زبان چون گنبد دوار میگیدم

نیم شیخ حرم فی زاهد و صوفی که منجم
 بجوشم چون خم داده رستی پای لغزینم
 الا عیاشی شوق مجنون و مندی مجبور
 قتیل تیغ ابروی تو ام و رفیق و دوست
 ز تیغ ابر و تو بسایم و از پر بهت

بیادش بخیر از جبه دستار میگیدم
 و گر چون مجلس حیران بطوبت یار میگیدم
 که من عقل کل دیوانه و شاعر میگیدم
 بزیر بام تو چون جعفر طیار میگیدم
 بگرد قصر رفیع تو چون طیار میگیدم

چو مولانا می نصرت داده عشقم
 بگرد عالم از مستی مستند و از میگیدم



ماهر را منسوب یار آدم
 تا نسوزد زیر قصر خسته دل
 لال کردم طوطیان بهت زار
 ستر خود را فاش کردم در جهان
 سایه گستر بر هر خاص و عام
 بهر سیرابی جلد تشنه کام
 بر سر طور از تجلی دم زدم

بهر دل فسرده عشقوار آدم
 سایه افکن همچو دیوار آدم
 بامن خوش تا بگفتار آدم
 چون سحر منصور بر دار آدم
 در لباس سپنج دوار آدم
 موج زن چون بحر ذخار آدم
 بهر موسی من با طسار آدم

آب در دشمن جهان از ذات من

ما بزرگ نور و رسم نار آدم

مست باده رستم و از میکه

با بزرگان عقل به شیار آیم

می پرستی تا نگر و دلاشکار

ظاهر اباد حق و دستار آدم

چون نگاهی کرد چشم مست تو

از سر کوی تو سرشار آدم

نصر در سودای زلف آن سنم

۱۱

۲۶۳

همچو صغیان زیر زمار آدم

بیکار کرد و میگرد بار کار چشم

پایانه شد فدای او ای خار چشم

ز کس چه باشد آنکه بوشما چشم

مکدر بسته ای ز کس از این خار چشم

خاک در تو سمره بینایم بود

تا کی باستان تو کرد و گداز چشم

بی تو ز چشم منتظران خون دل و در

در دیده با بیا و بین لاله زار چشم

در حسرت جمال تو ای آفتاب حسن

آواره گشت مردم چشم از دیار چشم

هر کس نیرسد با بشارت غمزه آ

واقف بود ز سرنگه دوستدار چشم

مخل محبت تو بیاع دل من است

سرسبز و تازه با دوز ابر بهار چشم

از فیض آب دیده بود و مخل پر چشم

تخم هوای دید تو در گشت از چشم

مستانه چون قدم بگلستان نهاده
از تیر و توس و خنجر و تیغ و سنان کند

نرگس بجیرت ز طرز خار چشم
این مردم دو دید و تو کار زار چشم

۲۷۴

گرد و ولی بیدیه بود مانع شهود
ای نصرتاب شوق لبشاین نجبا چشم

۱۶

یارب و حامی نیک گنم از برای چشم
ای خاک پای تست مرا تو تیا چشم
ورگر و شش زانه هنوزم بیک نظر
یک گوشه زاب ز تو دارم آرزو
منجور تا بزم خرابا تیان شست
ای ناظران وی تو حیران چو زنگارند
بهر نظاره رخ تو تا بکوس تو
ناحسن نیز وال رخ دوست بنگیریم
بهر تو فرش دیده کمخواب خود کنم
مارا تعلق غم آشوب و هرنیت

ویدار غیر تو نبود مدعای چشم
مهر رخ تو باعث نور و ضیای چشم
کمان سوی مقباده دیدم وای چشم
تا جای خود کنیم که هستم گدای چشم
سافر بگردش آمد و گشته فدای چشم
آئینه جمال تو حیرت فرای چشم
چون خضر جذب حق شد ز نهامی چشم
خواهم همیشه باد مرا هم بقای چشم
از لطف که قدم نهی در سراسر چشم
چون خاک آستان تو دارم وای چشم

هر دم نظر حق قبله نما سوی تو رود
 و انهم هر آنچه شک تو میشود بگوید
 شکرگان دید بایست بجا رو کوی تو
 دل اغدار که در حاشی زخم تو
 چند که خن بچشم از دو چشم تو

با خود بچیرم ازین نقششای چشم
 ای نور دیده من از شنای چشم
 خاک در تو هست چو گل شفا می چشم
 رنجور و ناتوان ده امین بای چشم
 کماهی کسی مباد چنین مبتلا می چشم

خوی و فاجو ز حرفیان تنگ چشم
 ای نصر حونی میل اربد جایی چشم



بیاساتی که تسوی خرد را آرزو نیرم
 بهار آمد بچانه و آنا گل بنفشانم
 وادم در شرم باده گذارم لق و سجا
 مرا عیست در زندان چو از بهر زایم
 حضور منع اگر خواهی بیازاد طهارت
 مراد می آید از به طن ازین کلمه بایست
 ستودنیای غیب ناسب شک آن غر کوش

شراب عنوانی از قلع اندر کلو نیرم
 سرود و چنگ از من زخم در سوز نیرم
 حرمانی شوم صدها بسا عرا که بوم
 جز آب ده گرا بی و گر اندر و غم نیرم
 بر اندام تو آب ده او شست و شوی نیرم
 که خم ریزم قلع ریزم سوز نیرم که بوم
 بگیرم دهن صحر و خون طرب و بوم

لرآید در پی خون من آن کجایم
بیزنی گرز غم من در پیشانی

ز دست شستن من و اندام من
کمر در من انباشتم شکر و گفتار

بیای ای قصه بنشانم غبار خاطر بیا

که آب حسرت از دیده بر آن تنذ خویرم



فی فی زنیستانم فی مرغ خوش الحانم
ای چهره خندانست شمع حرم جانم
رخساره تو آتش در خرمینستی ز
آزار غمت به شد از شر بت عجاب
پروانه صفت بر دم گم درخ تو گم
ما خود بچه سامانم حقا که ندانم
خفته و نهاده ای خنده گل انشاست
در گلشن بستانم نبود سر گل بینی
گر هست کتان چاک از متاب فلک نام
نا دیده جمال تو اشواق صیال تو

آتش زده در جانم با باله افغانم
وز تاب جمال تو آب رخ ایام
از زیر قدم ماسر حویج غنچه خندانم
طعنه بسیحازد لعل تو بدانم
کاتش بزخم در خود ای شمع شبستانم
وین طرفه که از عمری محو سرانم
هنگام بهار تو ما خار بیابانم
چون لاله زوان و دل خود در شکستانم
صد پاره لاله از شوق وصل مه جلیانم
در داکه خربین دارد هر لحظه و هر آنم

ای مقصد کونیم ز راهی سوخو و بنا
 آزارت بدست گرم ز بنجر بیاد آرم
 چون ارمغان بار جانی می و حد
 این جلد که می بینم از هستی تو باشد
 پیش که زخم حرف از احوال دل شیدا
 ماطولی خوشگویی شیرین سخن بدهم

در بادیه عشقت مرگشته و حیرانم
 عمریت کزین مطلب بسلسله جنبانم
 در ساحت میخانه مستانه خرامانم
 چون تو بهمه هستی با غیر حریفانم
 بهیهات که من ایندم گم کرده بخندم
 سر نیز بگو یانی بربیل خاقانم

ای نصر سلیمانم ای نصر سلیمانم

۱۲

۲۶۶

یون بنده درگاه سلطان خراسانم

طره مشکا منم منم منم منم
 خوبی گلرخان منم شوخی دلبرانم
 ساقی و جام و می منم خنک بایب منم
 چشم و لب و دهن منم کاکل شکستن منم
 دامن بلانها و دامن لفت تا کشا و
 مرهم جان خسته ام جبر و دل شکسته ام

خنده و لکشا منم منم منم منم
 ناز منم او منم منم منم منم منم
 مطرب و شوقا منم منم منم منم منم
 فتنه منم بلانم منم منم منم منم
 شاد و دلبرانم منم منم منم منم
 وار و در و دامن منم منم منم منم

نور و خاقان ناصر سلیمان

بیاض

سرخ لب لبه ایو بوسری خورشید
 سبز و زرد طار و نم لاله پوستان نم
 نکست مشکات عنبرم بودی گل معطر
 از همه چشم بنگرم و ز همه گوش شنوم
 شورش میکیان نم شوشش نم بادوم

و ز همه رنگها نم منک نم نم
 خنجه نم صبا نم منک نم نم
 راحت جانقرانم منک نم نم
 در پس پردا نم منک نم نم
 سستی چشمها نم منک نم نم



نصیر بنزرتی که ام با همه ایم و بی همه
 در صفت خدایم منک نم نم



درد و دل و دوانم منک نم نم
 عیش نم طرب نم رخ نم تعب نم
 روشنی قمر نم نور رخ سحر نم
 ساز سرود و بر بطم سوز نوای نئی نم
 مادل صدا و صوفیم آینه رسکندم
 زیر قبا می طلسم در ته دلخ و خرقه ام
 جو ز نم جفا نم محرم و فاسم

عیسی جانقرانم منک نم نم
 قید نم ربا نم منک نم نم
 محرم ضیا نم منک نم نم
 ز فرمه و جدا نم منک نم نم
 جام جهان نما نم منک نم نم
 شاه نم گدا نم منک نم نم
 صبر نم رضا نم منک نم نم

بحر محیط اسلالم موج و جباب و ساحلم
تیغ منم سپر منم دست منم کمر منم
ناب و شیخ و بر من کافر و زور و پارسا
جلوه مدوشان منم منظر عارفان منم

که هر فی بها منم منم منم منم
قتل منم جزا منم منم منم منم
با پرستش منم منم منم منم منم
عاشق بیوا منم منم منم منم منم

نصیر گو گو گیتیم فکر کن که چسبیم
منم کبریا منم منم منم منم منم



ای منون وقت گل چکار کنم
بعد نفی هزار کنم
و اگر گیسوی آن نگار کنم
هر چه خواهی بکن معاذ الله
خواهم از خون خویش بیا بزیل
بهمه گلزار سپینه پرداخ
ای سیاه بیا که در پایت
کی نوازی زو جمل خود مارا

گر گریبان نه تار تار کنم
زاری از ستوق گاه گار کنم
خون دل نافه تار کنم
که دگر بر تو خست یار کنم
کوی تو رشک لاله زار کنم
ویده را ابرو بهسار کنم
گریه از درد زار زار کنم
چند بهر تو انتظار کنم

باوۀ تشنه ده بجام لبست
 در گلستان دل ز خار مره
 روبروی تو از سپیده وزی
 سبزه آورد عارض معشوق
 نفس خویش هر سحرگاه
 عرض احوال جانفشانی خود
 گوهر و لعل انجم امی بمن

که از ان دفع این خار کنم
 خواهم از غیر تو حصار کنم
 رقی از خط غبار کنم
 سب خط عشق نو نگار کنم
 مشکبو از نسیم یار کنم
 چند پیش تو بار بار کنم
 بر سر و روی تو نشان کنم

نصرت دل خوش کنیم در شب ماه
 سخن از زلف تا بهار کنم

دو بهر رخ اغیار بستم بستم
 وز فکرت هر کار بستم بستم
 در خانه خمار شکستم شکستم
 گنجینه اسرار بستم بستم
 نقش و دیوار بستم بستم

ما در طلب یار شستم شستم
 اندیشه سودای سر زلف بمن
 از سنگ در پیر میان شیشه تقو
 ماتیم کلید در دلماشی گسته
 مقصود دلم گرفت و نباشی بعبادت

با پای دل زلفت تر نسبت قایم است
 رنجور نیم از سر یکبار حواش
 کیسوی تو چید وز فزون لب
 گفتیم که مایه و گر غیر تو جوئیم
 چون بدید بتا ز گیسوی تو کیا
 سر رشته زلفت چو کن رانده با
 از باوه زدم آتش غیرت بدو عالم

چون با پی ازین تار شستیم شستیم
 کز ناوک و لعل از شستیم شستیم
 از حلقه این تار شستیم شستیم
 گفتا که چه در کار شستیم شستیم
 در دگر عطار فرستیم فرستیم
 تا سینه زهر بگر شستیم شستیم
 در زمره میخواره شستیم شستیم

میران وجود خودم ای نصرت چه گویم

که هستم و بسیار چه شستیم شستیم

بدست عشق داند خطا که چشم کردم
 چکیم با توانی صبح بجان خود چون کردم
 نقوق خان شاربیر تیغ ابرو
 شمشیرم بوزلفت چون بچیدم پیرا

که خون من خاک بر بادم چاک کردم چاک کردم
 بدادم امانت فدا دم چاک کردم چاک کردم
 سر خود را چه نهادم او را کردم او را کردم
 چو گدا ما طبع بکشا دم چاک کردم چاک کردم

کمال عشق شد مرا چه پیری از جوین

ز خود چون نصر آزادم قنار کنم گرم

بتا چند محبوبی بیاشتاق میدارم
کشم تا چند این درمی دارم تاب مجوری
تو همچون سلف پنهان منم بقوت شمع
باین می باین می باین می باین می
سخن زیبا قدر عیان خط مشکین میگویی
بابی ز نظر تو بنگار آستان تو

تو مقصودی محبوبی بیاشتاق میدارم
تو ام از جمله مطلوبی بیاشتاق میدارم
نذارم صبر ایوبی بیاشتاق میدارم
بلای شهر آشوبی بیاشتاق میدارم
ندیدم چون در غوبی بیاشتاق میدارم
گزیده یتیم جاروبی بیاشتاق میدارم

تو با هر کس وفاداری چرا از نصر نزاری

تو با من چون بدو بیاشتاق میدارم

کس اب تو همسری ندیدم
تو خود چه کسی که هیچکس را
در تو بختلاف ماهر و یان
گر عشق من است با حنا طر
آسایش من گشت گداز

در حسن برابر می ندیدم
با حسن تو همسری ندیدم
جز غوی ستمگری ندیدم
عشاقی و شاطری ندیدم
در شاهای و سربازی ندیدم

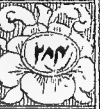
مینست که نکست قناعت
مینخواست حشاح از گدایان
خون دل عاشقان بکارا
ناچسار اداوت تو دارم
از صحبت مانیا و مندان
چون فوات شریف تو لطافت
با معجزه لب تو چشمست
از عشق تو بسع در دل کس
مثل تو کس به عالم حسن
آنرا که چو خاک راه توست
محب تو نهان بود و لیکن
در بنایش دل بزلت کس را
می بردم دل بر سگ تو
در شب ز صبا احتیج تو

و تاج سکناری ندیدم
این زور تو انگری ندیدم
میندرا آنکه تو میخوری ندیدم
کز دست تو بانهری ندیدم
چند آنکه تو نافر می ندیدم
در هر چه که بنگری ندیدم
که داخچه که ساحری ندیدم
مشتاقی و صابری ندیدم
در شیوه و لبر می ندیدم
در سر و آفرین ندیدم
در عادت ظناهری ندیدم
مثل تو سر اسیری ندیدم
بایسته حافظ می ندیدم
در شیره شیری ندیدم

دیدم همه خوش رخاں عالم	چند آنکه تو خوشتری ندیدم
باشکر لعل تو دہان را	حیثیت خوگری ندیدم



شیرینی نظم و سحر و سحر
در عسکری و انور سے ندیدم



غالی ز سرت سہری ندیدم	بی یاد تو خاطر سہری ندیدم
اعجاز لبی و سخن حشمتی	جز در تو بدگیری ندیدم
باشوخی و ناز و دلبری را	مانند تو در بر سے ندیدم
برامج سپہر خوب و دل	روشن چو تو اختر سہری ندیدم
چون صورت تو کشد شالے	این زور و صورت سے ندیدم
مانند تو آج سے پر زیاد	ادب شکم مادر سے ندیدم
دخود متحیرم کہ چہ چون خود	از چشم تو ابر سے ندیدم
با خاطر خویش در تو بستم	چون مثل تو دلبر سے ندیدم
آمینہ ذات کبریا نے	کامل چو تو منظر سے ندیدم
اغیار شستہ اند و پیشیت	اسپند بجز سے ندیدم

بچون تن تو بہت کشور
در حور و پری و جن و انسان
یون قامت تو بخت روز با
ہستم گستاخ تو

و سیبائی یکسر ندیدم
خوش بھیچ تو منتظر ندیدم
سرمی و صنوبری ندیدم
جز این در تو درے ندیدم

ای مضرب بقعر بحر معنی

من چون تو شناورے ندیدم

۲۸۵

۱۱

من آنم ہرچہ میگوئی ہانم
صفای روی خوبان جہانم
مشو غافل ز من در خوشین نگر
بسوی من بود ہر جا اشارت
سماغ گوش و نور لوح غنیش
منم پیوند لہای شکستہ
مرانا دیدہ ہر کس می فریبد
می پر زور عشقم در حشرات

وجود عالم و جان جہانم
نگاہ پاک بین عسارفانم
چہ را از غیر میجوئی نشانم
اگر چہ ماہری از این دانم
مذاق و گفت گوئی ہر زبانم
ایں و مرہم خستہ دلائم
بر دلاس سماع و استانم
حریت و ساقی و پیر مغانم

کسی در سن و ناز و خوب رویان
بکاشن آبروی غنچه پسته

کسی سوز و گداز عاشقانه
چو رنگ و بوی در گلها نهانم

بچشمین رنگهایم آشکارا
بین ای فخر ننگی شایسته

جسالت تو کسی را من ندیدم
تقرب نمیتوان گفتن لبیکن
بحال خویش هر کس مبتلاست
بود ماهی کمان ابر و ولی چون
چنین زیبا بخت در غوانی
جهانی گوهر از لطف کمال است

مثال تو کسی را من ندیدم
وصال تو کسی را من ندیدم
خیال تو کسی را من ندیدم
هلال تو کسی را من ندیدم
چو حال تو کسی را من ندیدم
کمال تو کسی را من ندیدم

چنان زار و زاری فخر بستی

بحال تو کسی را من ندیدم

ما قصه حسن و ناز گویم

باز لاف تور و پرویتای مه

یا سوز خود و گداز گویم

احوال شب دراز گویم

گویم چو حدیث عشق خود را
ای شمع یزیش ار بگونی
گویش تو گفته ایم صد بار
احوال خرابی دل خود
اشواق وصال قبله خلق
باشم صفا اگر بیاد
حق است جبهه در حقیقت
در عالم قدس هرگز
پستیم به پیش رفعت یک

با مطرب می و ساز گویم
من با تو ز مشق راز گویم
افساید خویش باز گویم
در حضرت دلخواه گویم
باقا منله حجاز گویم
هر حرکت خود نماز گویم
کفرت اگر محباز گویم
در مرتبه شاهباز گویم
صد حوصله فرار گویم

بر کلام نصیری نریب



کش صوفی پاکباز گویم

ساقی بیا و باده گلگون بیا هم
جانان لم ربودی و صبر قرار هم
مجبوری وصال کنونی برابر هم

تا غم ز دل زداید از جان ار هم
کز عقل خود گذشتم و از اختیار هم
کز آید تو شادم و درم نمایا هم

اکنون آتش بدیده چه سازم بشو عشق
 بی وعده وصال تو دل داده ام
 آتش دل پاشیده تا سینه و تنم
 نازان محقق با طفت لب جانفزا نیم
 باز که از فراق تو دل داده ام
 تاثیر سیل اشک من کجاست
 بگر و بان یار من سر خط لبش
 آن ماه شیر با رنگد بر توی پیل
 که خلق میکند از دم با نوازوم
 خورش عاشقی که با تو کند سپهر پست
 و لذاریم اگر نکند حلق گوگن

چون سوخته نهان من آشکارم
 گریه عده کنی بیری جان زارم
 عشق تو سوخته خانه و شهر و یارم
 شادم بقدر خنج ابروی بایرم
 بنشانت پیش و کشم در کنارم
 بنیاد خانه من قرب و جوارم
 جوی خوش است هر طرفش نبره ارم
 تا بدو آفتاب دل و اندازم
 بشناسم از تو دل خود و مقدارم
 بین بهار گلشن و زوی نگارم
 غم آنکه میدهد بودم غمگارم

کشتی چون نصر و ارث عشق مجری
 چون خاندان خوش کن جان شایم



تویی تویی که مرا کرده خراب چشم

منم منم که شمر جوری حساب چشم

ایامی که نگاه تو منزه است
 چو دور و دور زنت شد باین کمال
 غریق آنچه آسمان ز فرق تابست
 سوال آب حیات از دلو لعل کردم
 مقاومت نتوان که در حریت

بین بین که مرست فتح باب چشم
 قمار و جله و خورشید و ماه تاب چشم
 زریل و مبدم اشکم آب آب از چشم
 بنمزه کشت مرا واده شد جواب چشم
 بیک نظر فکنده مرا فرسای چشم

چو نصرت می عشق چشم ساقی شد
 ای چکر به ساحت شراب باز چشم



زده داریم و هوا لے دارم
 عاشق لاله خداری شده ام
 در سر کوی تو شد عسمر دراز
 با خطایک برود در حشرت
 نیست جز عشق تو در دل مارا
 گشت شیم ز بار غم عشق
 در حقیقت بخت ایم بنگر

محسوس خورشید لقای دارم
 سرخ و ستار و قبا فی دارم
 که نگفتی که گدا لے دارم
 از تو امید عطای دارم
 حلق گویند خطای دارم
 همچو قصوی که صدای دارم
 که فن نیست بقای دارم

تا بود جان به تن من باستی | از رخ عشق جیانی دارم



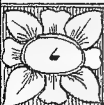
نصرت در بندش مضمون حسن دل



چو شد ز فکر سانی دارم

و می نشین بر من آنکه دوستدار توایم
که محو من جلال رخ نگار توایم
چو عندلیب نوایم مرغزار توایم
ز خود گذشته همه تن با اختیار توایم
بدام شسته کیسوی چون شکار توایم
چو لاله ز جگر خویش داغدار توایم
ز کار خویش گذشته چون بکار توایم
فتاده زین هو خورشید بگذار توایم

بیایا که ز عمری در طلبت را توایم
بر روی خوب کسی چشم من نمی افتد
غرور و دلور عشق تو بجان ارم
چو اشتر که ز ماش بسیاران باشد
بن گهی ز سبزه چنگ بازو شایسته
چو بلبلان نشوم خرم از گل بستان
ترا نظر بن خسته نیز مباد
اگر چه خاک شدم زیر پای تو برسم



بیایم من ای نصرت و شعر خوانی کن



که در اشک بدامن بی تبار توایم

از در پاک جوشیتن وای اگر برانیم

در سر خدمت تو شد صفت چون نگاریم

برین خسته میرود از تو بجا چو پیران
 تن صفت بزم تو دو دو برفت ای بر
 عشق تو چون نواخته حیرت چون گشته
 ز روی روی من بین کنی چشم من
 ای که بجال پریم دست مرا بگیر پس

میش جو فایز و فادای آه اگر بنوازم
 سوخت ز فرق تا قدم سوز غم نهادم
 از غم تو بدل شده در حرمت شادانم
 عشق مرا گوا بس جسته ز غم غم
 گشت چو باد فادای صدق الی تو نویم

سر بصف کل چو پذیرد حدیث آیم
 ن باغ را شد طاقت همزبان

۲۹۱

با هم چند مبتلا باشم
 از وجود خود و وجود اوست
 چون که درت بر حقیقت عشق
 هر چه بسزد و دست است بگذارد
 زنده می پیر می فروشم به
 خاکسارانه بر درش ماندن

بی همه به که با من باشم
 در گذشته بحق فنا باشم
 مرا که صاف حق نما باشم
 تارک جمله مایه و آب باشم
 ز آنکه صوفی با صفا باشم
 بهت را ز این که بر من باشم

نصر آن به که حرف را نخواهم

چند پابند جسم و جان باشم	به کون سارخ ز این آن باشم
گاه بیرون عالم از حد خلق	گاه با خلق در جهان باشم
گاه موسی صفت ز راه ادب	گاه همگفته شبان باشم
از نگاه بتان و ابرو و کج	گاه چون تیر و گبه کمان باشم
که پنجاک درت ز سم روزی	همه تن سر بر آستان باشم
که سخوانی ز حیست و عجلت	گاه استاده که دوان باشم
که اعانت کند معین الدین	خواجہ و پیر عشقان باشم

نصر بر آستان پاک رسول

سارخ از نو کرد و جهان باشم

۱۶

۲۹۵

این دل و غمت در رانانم	غیبت لاله زار رانانم
نه گریبان بجاست فی دین	جوش فصل بهار رانانم
شسته از شمیم زلفش گفت	بوی مشک بت رانانم
کرد از بار سر بکد و ششم	تیغ ابرو سے یار رانانم

از حیات ابد خیر پیداو

از همه در و جانبری فرمود

پاک دامن نمودن لایش

شد فروزین غبار خاطر پاک

داو دیوانگی زلفش داد

کرد پابند قید خانه عشق

ترکت چشمهای اهل دلان

ز لبش بسره خدایم کرد

و دخت پایم بدامن حرا

چشمش آخر سجال من نگارست

شک میرخت وقت تشریفش

ی رمار سب در خود خواند

نصیر این افتخار را نامزم

حالی پوده بر اندازد کیش ستانم

میدر بند تو گشتم و نماز اطلاقم

شسته نماز یار را نامزم

تیغ نیکو گذار را نامزم

دیدم اشکبار را نامزم

قره آبشار را نامزم

جسمه تاز تار را نامزم

گیسو آن نگار را نامزم

سخن آبدار را نامزم

این می خوشگوار را نامزم

سوزن خار خار را نامزم

کبودش وز کار را نامزم

چشم گوهر نشا را نامزم

ی رمار سب در خود خواند

نصیر این افتخار را نامزم

حالی پوده بر اندازد کیش ستانم

میدر بند تو گشتم و نماز اطلاقم

گر تو دجونی ما در همه محنت بکنی
عشق ما با تو نیز پیوسته پوشیده بود
ما در لطف تو اگر بکنم ترس نیست
در نظر بازی خوابان طبیعت داری
چون دل نبود از اثر عشق گداز
پرسیم گردم ز غم که چه خالی داری

هر سج بر دل زرقیبان نیا شایم
عالمی داند و خود شتر آفام
همه تن از اثر بوس لب تریا قلم
همچو من کس نبود از آنکه دین طاقم
سالمها خور این زبانه عشتام
گویمت خرم و خرسند که حالا چاقم

خا هر سر دم و باطن همه شادام

نصر حوین منخ و عفا آتم و چون حقانم

نه لائق کعبه و نکشتم
چون گوشه کوی تو گر فتم
جا در صف نیکو ان چه جویم
در عرضه کشت زار سینم
تا مشت بخت را مانز و بند
سوز و تن من چو ریشه ریشم

فی و تابل دونخ و بهشتم
من هشت بهشت را بهشتم
چون من به به حقیر و زشتم
ما تخم محبت تو کوشتم
چسپیده بدرگمت چو شتم
از بهر همین چو پنبه زشتم

اندر خورباوه ات کبابی
از خون جگر بسوس دلدا
دایم گم خمیر عشقت

دل بانمک لبست بر شتم
نامه لب بر آرزو نوشتم
با آب و گل هست در شتم



ای نصیر بچو شتم از سر شوق
یون بنده خواب گمان چشتم



آه درون سراق تو دارم
رشتنی بخش دیده حق بین
بخت من گم رسا شود بار
گفتم از قیس و شوش ره عشق
شب پیش رخس تو می گشت
معتب خواند خسته روز را

بی حساب اشتیاق تو دارم
گرو شتم براق تو دارم
آرزو می رویا تو دارم
من جسم آن طمطراق تو دارم
مهر رویا محاق تو دارم
گفت بر خود طلاق تو دارم



نصیر رازان خویش دان که چون
مشراب و سم مذاق تو دارم



ماند لبست شکر ندیدم
از نوش تو خوبتر ندیدم

رفتی تو بفور و شد برابر
 سنگین دل یار نرم سازد
 از خویش روم مگر که گاه
 در کان لطافت ای سمنبر
 در محسوس زمانه ای پر یزداد
 باشد ستم بتان بعشاق
 از گنج وصال تو چو خود من

دیدیم ترا و کردیم
 در گر چپین اثر ندیدم
 من غیر ازین سفر ندیدم
 من مثل تو یک گهر ندیدم
 مانند تونی پر ندیدم
 لیکن چو تو اینفت در ندیدم
 یک سایه در بدر ندیدم

ای نصر جزا ستانه غوث
 من هیچ در دگر ندیدم

بر درش بود و باش میخواست
 محو ناز و اداس میخواست
 جگر قاش قاش میخواست
 بر همه خلق قاش میخواست
 مشق جور و جفاش میخواست

زانکه شرف قاش میخواست
 دل پر درد و دوا له و شیدا
 زانفین از خجسته عشقت
 سر عشق تو کا ندرون من است
 در جفا با که میرود از خلق



الشت جان مرا ز سحر خطه | ل او نو نه با ش میخوام



فخر از ناخن غم عشقش
در دل خود خراش میخوام



بحسن آن پری گزیده باشم
اگر دیده و گزنا دیده باشم
اکل مقصود از و بر چیده باشم
یو بلبل هر زمان مالیده باشم
پریشان خاطر ورنجیده باشم
گفت افسوس خود مالیده باشم

خوش آن کرد و جهان سپیده بشم
بجز هویش نباشد در سرم
اگر بنیم ریاض عارض او
بنیم گر گل روی بستان او
نیم آن کز بلای سطوت عشق
بتواند سترس ما را نباشد



من آن آب و گلم ای فخر کز شوق
بیا پوشش تبان چسپیده باشم



نگاری نازنین با ده کلفام میخوام
زمانی در دل بتیاغب و آرام میخوام
یو بلبل شران صحبت بگل اندام میخوام

شربتای دور فلک کین کام میخوام
ز رنگ میزی شوخی نازان قلم طاعت
برستان جهان هر دم خیال گل خان ام

ز چشم در کسین سر کین شکر کین او
ز لوح خاطر تا غم زلفش نگرود محو
رخ زلفش که که سال مری پوره بنام

لکروش هر زمانه کروش ایام میخواهم
سرقطاسها طفلانه مشوقم میخواهم
کنون این یاور می سخت صبح و شام میخواهم

بر پیر مغان ای نصیر بر دم عقد و لای
که جل شکش بی در و سر از جام میخواهم

بجز تو هیچ دلداری ندارم
و گر خود مومنم یا کافر ستم
سیما حال در مانم چه داند
بجز آن دلبر هر دل نواز
تن غریبم و جگر رشته جان
بل هر مهر خن خواهد تاباد

بجز هویت سر و کاری ندارم
بجز زلف تو زاری ندارم
جز این عشق تو آزاری ندارم
بحمد الله که من یاری ندارم
ز سر تا پای خود تازی ندارم
دین و دیرانه دیواری ندارم

جز آن تیری که گاه از تو آمد
برای نصیر غمخواری ندارم

بجز عشقت که من این کار دارم

و گر از هر چه هست انکار دارم

جز این روی تو دیگر که خان را
جنون عشق تو بس بوشمنست
میگویم سخن جز بر عشقت
ندارم آرزوی سیرستان
اموی زلف شکین تو یکدم

بچشم خویشی چون سار دارم
ولی با بنحو دی هشت یار دارم
حسرت عشق را اگر ار دارم
که داغ سینۀ چون گلزار دارم
سرگردیدن تا تار دارم

نیا پیر عسکریان و امن نصر

که بحر رحمت دشت ار دارم

از حیای شمع بسته می آیم
شدتی ساز از لب شیرین
بر در تو ز ما توانی ما
از هر سوی خلق در مانده
گفت نشین که ما را ز پی قتل
در حضور تو ای خدیو زمان

رنگ بر روشسته می آیم
کز ره عشق خسته می آیم
چند جای شسته می آیم
تا بتو بسته بسته می آیم
تینخ ابرو و دوسته می آیم
از اوب دست بسته می آیم

نصر و دام زلف آن حبیبناو

از هم بندر ستم آیم

از ناله نوح نوار خرابات محبیم
از در سه و خائفه و از حرم و
از محتسب شهر ترسیم ترسیم
و صحبت شاهنشا بدولت شکم
از بال هابز سراسیمه گن
خود ساغر و خود ساقی خود پیغام

از ششم و شیار خرابات محبیم
بر کاییم به در کار خرابات محبیم
سر ستم و سر شارب خرابات محبیم
ز ندیم و طلبکار خرابات محبیم
در سایه دیوار خرابات محبیم
خود باوه و خار خرابات محبیم

تا جان بدن ما بود ای نصر جان

مایار و ددگار خرابات محبیم

که بگذری بخاکم ای سر خوش و نام
بر روی من تیر زو یامید و بطبر
روزان چو موسی نام پیش تو بوس
زان ناله ما سیم هر دم چو عندلیب
صد نقشه از غم بر اوراق گل از ناز

باشد که بشنوی تو فریاد از روغ
فرقی بجو رو مهرش کردن نمیتوانم
وز شوق چون شایم باشد همه شایم
کز گلستان ویت شاید که گلستانم
کز بوستان معنی باشد که بوستانم

گویند نصر واد وهرم خیال نظر

چون بی زبان شینم تا آنکه باز آیم

چون شعرتو بینم چون شعر را گویم

هر چون قلمی غزالی من چون غزل بخوانم

چو لاله از غم تو داغ در غم

منور شد دلم از داغ عشقت

اگر صیقل بر عمر خضایم

عبیر و غم بر من راحت بخشید

بهر سنگی نشان برق تجلیست

بکج گوشه کویت نشستن

بهار می دارم زان باغ باغم

زنده بهلو بخورشید این چراغ

ز در بر عشق تو نبود فراسم

بهویی زلفت خوابان بدو غم

ولی از کشف معنی بی غم

خوشایند است از هر باغ و غم

خیال مجنونش چه سازم

نش چون نصر تا کوشش غم

ترا من دانم و خود را ندانم

بخاموشی ماصد دست است

چرا از من بگوشت گفته باشند

تو بانی در میان و من بنام

چو شمع خاموش و شعله زبانه

ز هر یک اهل محفل بگمانم

نگاهی کرد نیز ابرو کشیده
بگشتاگر بپسری تو بهجرم
بپسایویم مرا از ناتوانی
تعال از لعل جان بخش شنیدم
بجسمم عشق تو بدنام در سوا

بگفت آماوه باتیر و کس نام
ترا من دنده کردن مینویانم
چونش تیر میخلد هر استخوانم
بجان من دل بسوی تو دادم
چو من دیگر نباشد روز نام



چو دل چون جام جم دارم ای نصیر
بهاات خود تو گوئی یک جسم نام



در کوی تو ستادم و دریا گیرستم
شبنم شدم بگشش در شوق وی تو
هستی بی اساس چو دیدم حباب
در حسرت جمال تو شبها بزم تو
آن گریه صراحی و چشم پر آب جام
ماند ابر تندخو و شان بخوش عشق

سر بر درت نهادم و دریا گیرستم
بر روی گل نهادم و دریا گیرستم
چشمه بخود کشادم و دریا گیرستم
چون شمع ایستادم و دریا گیرستم
آمد و گریبادم و دریا گیرستم
هر جا دمی ستادم و دریا گیرستم





ای نصیر آه و ناله ناسودمندیت



۱۱ (۳۱۱) کو دل بدوست دادم و دریا گزیده (۴)

سخت با حال تباہی گشته ام	من سراپا کل ہی گشته ام
کوه بودیم و چو کاهای گشته ام	و غنم عشق تو کاهید و تم
بنده بودیم و شاهای گشته ام	تا غنم نیزم چو یوسف گشته
در دوزخ عالم سر نیاہی گشته ام	زلفت تو چون بر سرم سایه کند
صاحب این سم و راهی گشته ام	زادها از من پسر احوال دل
گو سراپا پرگناہی گشته ام	و اب رحمت میتوانی پاک کرد

نصرت و سودای زلفت مهر نه  ۳۱۲ 

از عهد شباب شد تهنیت بزم	جسارت عشق ملتی نگزیدم
بیتابی و اضطراب سوزی گدا	جان بازی و شوق ذوق شد بزم
تلوین جمال تو ز جایم بر بود	رفتم ز خود و نماند آن تسکینم
ما صید شکسته بالم و بنارم	نی بر وقت من شد بزم
هم بستر من شبی شد آن گدا	فلز از نمود نقشه روت ایلم

نی واصل تو گشت فی لم یسکین
اُمّ شده میسر و سزایم



از جوش حلاوتیم نازان ای نضر
کنج شکرت چون نظام الدینم



ولیکن و من در دل تو ندیدم
شفا در اشارات ابرو ندیدم
چو دیدم ترا دل بقا بو ندیدم
ولیکن چنین زور بازو ندیدم
چنین شوخ چشی با بو ندیدم
بدار الشفا ای تو دارو ندیدم

کسی بر مثال تو خوشتر ندیدم
ز جادوی چشم تو بیار گشتم
ندامم چپا دلبری داشت حسنت
بگفته توانم در دل کشودن
نگاهی نمودی شد و حشمت دل
برای علاج دل در دستم



جهانت و شعر و سخن بحیاسب
ولیکن چو نضر تو خوشگو ندیدم



شهنشاه خطا و ملک چنین هم نشستم
همین هول عشق آن جوان کس نشستم
کنون از داغهای عشق گل روی چمن نشستم

کدای کوی لعل عنبرین پیشکشتم
بنو دم پیش این چندین صفت نا توان گز
پشمان جهانی از حقارت خار بودم

خندانم سرای از غم و اندوه مشق و
تست اطباء و عطار گر گویم بحیا گویم
برویت یا فتم پر دانی بر نگهشیا
چو زیر دامن آن گلبندان گرفت کیا
نصیب منصب بیل نشد و گلشن روست
جوابی یا فتم و دلمان شکر از گل سیرت
چو در شام شام تر نشد از بوی آن
همین یک ملک بود و از غرقش از حق تم

تو گوئی ز طایر ایکه با بسج و سخن
نخل و در پیش تو از ذکر بوی نترس
بسوز و محنت شبها چو شمع آتش
تو گوئی ضیمران یا همین یا من
بشکل خال و خلعت پیر داغ و غم
گو فتم من که در عشق تو چون دین
بی انقاس و عایش از ملک این
ز نام زلف بگرفتیم و در چاه تو گفتم

نه سعدی ماندنی جامش خاف و فلانم
چون ای نصیر آرایش شعر و سخن گفتم

صدفائی و خمی باقم شمیم عاشقان باشم
هزاران طرز الوانم هر یک گلستانم
کسی چون ساربان باشم گنجی چون تالان
سمیع هم بصیرتم لطیف هم خیر ستم

سکاه پاکبازانم بوی دلبران باشم
نسیم عطر گریه نام بوی بستان باشم
گهی چون بیت سرکش پیش کاوان باشم
چو جان کل غلام من بچم و جهان باشم

مخدوم طلبکارم نقد از بیع عیارم
نیم پین هنرانی تا گوی شومنان گیرم

بچشم خلق میخوانم بقین چشم گمانم
شراب خوشگوارم نعل و پستان شوم



غلام آفتابم نصر و ریاضت کجانی دل
از ان هر خطه میوزم که شمع و دومان شوم



ز در میخانه دین عرصه فراوانم
زاهد از چشم حقارت سوزندانم
ز مرقع و تقوی و عین اینده ظاهر است
محتسب پیشین بود بهایم سیرت
و ده چهار رتبه عالی که مجیبم دارد
اندرین میگردم میخانه است مجیب

شیخ رانیز درین مرقستانم
بر مرغان مغان حجت یزدانم
اچند دیدم بهین بسع ندانم
این مان بر در میخانه چو نهانم
کاملان ابدش چون سگ و درانم
خویش را بر عه کش حضرت ایشانم



عاشقانت همه اصحاب لاندو
نصر از همه لب صاحب غفرانم



ای قباله دین کعبه ایمانم
پیر ایران و دستگیر و جهان

محبوب خدا و آرزوی جانم
غوث اقلید و سید و سلطانم

مولاد فیر و حواجه محمد و غریب
تا چند خورم غم نماند یا غوت
در ساد من چو جلوه فرما باشد
زنجیر پاشوق کیسوی توام
چشم ترم نظر بفرماز کرم

در پیش من لی و شیخ و شاهت خوام
زین پنج و الم ز لطف خود برانم
بعد از تو و ز مقدست جیر الم
عمری بگذشت سلسله منبایم
در یکسی خودم کست میدنم

رفتن نتوان در استانش ای نصر

چون حلقه بگوش بندۀ منم

من تاجدار ملک وصال محمدیم
من حامل امانت عشق محمدیم
من ترجمان نظم قدیم مصاحفم
بر من تباقت چشمه نور محمد
من از دوا محاسن قدس سالیتم
من بنده حضور نبی گاه احمیم

من صاحب مین و شمال محمدیم
من منظر جمال و کمال محمدیم
تفسیر روحی منطق و مقال محمدیم
من آفتاب حسن و جمال محمدیم
من ساکن حسدیم وصال محمدیم
من خادم درش چو بلال محمدیم

حافظ علی قزوینی

ای نصر هر سر و خیال پرستی تو

ای روزی جان من عاشق دیرینم
 من بنده و قوی ام آشفته موی تو ام
 هم دلق هم سجاده ام شد هر جان با هم
 صد عقد با دارم ای اکبر نگه مشکلی
 در هر سر سودا تو در هر دل جان تو
 سودا تو می پرورم رخ دل و مخوم
 از تست ای جان من سبزه رخ ساقی
 من با دلش مرده ام خون دل غم و خورده ام

و جان من جانان من عاشق دیرینم
 هر سر و دم سو تو ام عاشق دیرینم
 در سیکره فتاده ام عاشق دیرینم
 بشکسته میدارم ای عاشق دیرینم
 سو گند خاک پای تو من عاشق دیرینم
 تا کی نشینی در بر من عاشق دیرینم
 هم در دهم دلتان من عاشق دیرینم
 افسرده ام افسرده ام عاشق دیرینم



هر چند از شهر شما افتاده دورم دلبرا
 چون نصرت از سربا پیا عاشق دیرینم



ما کافریم و بابت و زنا را مانده ایم
 چون کار عشق تو بده مقصود دین ما
 پندار مانده است که ما در حالیم

دورم ز یار خویش با غیار مانده ایم
 از کار خود گذشته و بیکار مانده ایم
 بی حالیم و جمله به پندار مانده ایم

اقرار باید مدت ایزد کز ان بوند
از شرک خویش پیش ازین گسی نمود
بند ششم جو گل همه خود را ولی چو
چون پیش از ابدان سر عزت بر آورم
این لوق فقر و خرقه همه مکر و شید بون
مهرت مولود لذت و آرام جسم جان
و هر راز سرور و لذت جام محبتیم
وین نام از من از سر نو گو چیا کنم

ما مشرکیم و بر سر انکار مانده ایم
دانسته ام کنون که چه نیز ارماندیم
در چشم عارفان همه خنیا بادیم
ما زیر بار نفس ستم گمارانده ایم
عیار و دزد و رهنش مکارانده ایم
ناچار و بیچاره جوی زین جیارانده ایم
از باد و غرور چه سرشارانده ایم
شمرنده ام که بنده و نیارمانده ایم

ای نصیر مولوی نشدم معنوی هنوز
در جست لفظ و طعنه و تکبر ارمانده ایم

خاک در تو جانان عمر است که می نریم
بکشوده کنار خود دارم به تمنایت
صباغ ازل ما را یک رنگ بتو کرد
عشق تو بدل را صد فتنه پاک کرد

در شوق تو از چشمان صدمه همه نریم
تا در بغلت گیرم هم در تو در آوریم
چون آب به رنگت هر بخله در آیم
خدا قسم که مهر لهما این فتنه بگیریم

از هر چه که می بینم پرهیز توان کرد
از بجز تو ام زنده و ز بجز تو می میرم

و زویدن وی تو نتوان که پرهیزم
از بجز تو می خواهم و ز بجز تو می خیزم



کو مرد و چو مولانا تابا یار شود با ما
ای نصیر بعد خود شمس الحق تبریزم



من قبله عارفان خویشم
هر بوالهوسی مرا نیابد
سویم همه حلق ره ندارد
من جبر دل شکستگارم
سلطان زمین و آسمانم
دلهای خراب منزلت است

من کعبه زاهدان خویشم
من مقصد طالبان خویشم
من ز لکه کاروان خویشم
من هر دم خستگان خویشم
دارای جهانیان خویشم
گنجینه مفلسان خویشم



رنجوری نصیر را دوایم
من دارو عاشقان خویشم



جانی ز می عشقت نوشانم و میرقم
از حلقه زلف تو زنجیر بپا دارم

حرفی در رهستی گویانم و میرقم
این سلسله موت جنبانم و میرقم

ورزیر کف پای نیس و بزم نیار
از سوزنم عشقت در سینه تنی ام
در مجلسم از حیرت سویم نگران خلقه
چون شمع رخ جانان آبخیز اودم

دستی بمهر عشقی افشادم و میترسم
وریا و تو از چشمان گریانم و میترسم
من سویم تو نگران حیرانم و میترسم
پروانه صفت گردش گردنم و میترسم



چون مطربا امشب اندست سرودن
ای نصیر من از تنی لغزانم و میترسم



گل ساختم گل ساختم خاک جهان گل ساختم
از آتش عشق کسی من این دل بیانم
یارم ز تیغ ابروان منجه است من استخوان
گرداب بحر عشق تو آرد بر من گشت
دعوی پشیمانی من میکردی خیر

چون برابران عاریسو هر جا که نزل ساختم
از در قیامی جسمها چون شمع محفل ساختم
منجین سر خود صد سر قربان قاتل ساختم
از روی ابدیت کن من بساط ساختم
از باوه خستش کنون بیوش و غافل ساختم



گر دید بر تو یک جهان چون نصیر از نایب
هر تو چندین خلق را یکت و یکدل ساختم



دیوانه ام دیوانه ام بجای عشق دیوانم

تو شمع و من پروانه ام من عاشق دیوانم

دل وصالست و ده قدم کو تیر قمار ده
افسره ام فسردهم با خاطر شرمده ام
باغ و بهار ما توئی زیبا گکار ما توئی
جان خسته ام جان خسته ام باز رفت دل ایسته
سویم بناسویم سپاگر شوق تو ای لقا
با خاطر شکسته ام از غیر تو بگشته ام
با نشین با بنشین ای محل تو چون زنگبین
ای گلبن نغمه رسته ام دل خیالت بسته ام
آواره گشتم کو کجوا ز بهر تو در جستجو
هستم گدای کوی تو نیکی اسیر غری تو
دیوانه ام دیوانه ام از خوشی تن بگایم
ای میوه خاکی میوه خاکی صد عذر بگردی
ای ماه من و شاهی من بشنو فغان کن
هر خطه در کار تو ام هر دلم بکار تو ام

پیر کی خود کما ده من عاشق دیوانه ام
از زندگی آزرده ام من عاشق دیوانه ام
غمخوار و یار ما توئی من عاشق دیوانه ام
وز بند با و ارسته ام من عاشق دیوانه ام
صد جابه کرم قبا من عاشق دیوانه ام
در کوی تو نبشته ام من عاشق دیوانه ام
تا کی من بین حسین من عاشق دیوانه ام
دست از دو عالم تهم من عاشق دیوانه ام
تا کی بخوانی رو برو عاشق دیوانه ام
ای من فدای سوی تو من عاشق دیوانه ام
در عشق تو فسانه ام من عاشق دیوانه ام
ز صانع یکی هم کن فام من عاشق دیوانه ام
باست ستم راه من من عاشق دیوانه ام
از جان و دل با تو ام من عاشق دیوانه ام

اسیر رشته موی محمدست دلم
ز داغهای غمش لاله زار می ماند
بهر دلی کشی سوی دلبری با
فریب می نتوان خورد از ادای

خواب جلوه روی محمدست دلم
بهار گلشن کوی محمدست دلم
قسم بحق که بسوی محبت دلم
که مجوسیرت و نفوس محمدست دلم

ز آب چشمه حیوانِ خضر نصیر چو سو

کہ تشنہ لب جوئی محبت و لم

بہرنگی کہ می فی ترا من غیب شہنام
تو و امق ہستی عذرا تو شیرینی و زوای
تو باری شہوخ و بی پرا جان کا ہستی
ز حال کس مئی پرسی بگفت کس مئی
باغخیا را بکبر و حی بیار ان گر دانی
قیامت تا مئی اری یا لا رشک طعنے با

توئی سرای آب حیات منجر حید
تو گرداب جانی نقش می آید
اگر کعبه است تجانه و گردیست میخانه
تو ابر و باد و بارانی تو گلزار و بیابانی

تو بود مساز و سیاهی ترا من خوش بینام
سر بر موج دیدی ترا من خوش بینام
تو هر جا جلوه فرامی ترا من خوش بینام
تو دشت کوه و صحرائی ترا من خوش بینام

پنجم نصیری نیم ترا گاهی بهر جا

بخلو نگاه تنهایی ترا من خوش بینام

دل بستگان رشته موی محمدیم
دلدادگان نکست بوی محمدیم
ماتنگان آن لب بوی محمدیم
دیوانگان سلقه موی محمدیم
ماساکنان مسلک کوی محمدیم
از جان فدای تیر و خوی محمدیم
شوریدگان نافه موی محمدیم

نصیری

ما عاشقان جلوه روی محمدیم
ما ریشم پیرین کس غریبیت
آب حیات خضر بکام دلم چه بود
سودا منی لعل کس نبود و لپازیرا
بیوده کس قدم نهند در طریق ما
هر خوی او دلم بهر دم از بیم
اندر شام بازسد بوی لعل کس

ای نصیر تو حال لم آشکار شد

هستم چونور احمد بر خود درود خوانم
 این جمله هستی مایه چون از وجود او شد
 جسم و جسم او شد جانم چو جان او شد
 هر فعل و وصف و نام و فعل و وصف و نام
 کم کرده خویشین من اندر حقیقت او
 غانی نموده خود را باقی بذات ایدم

صلی علی محمد بر خود درود خوانم
 و دیگر چه فرق باشد بر خود درود خوانم
 گشتم همه محبت در بر خود درود خوانم
 گماشتن که خود دارد بر خود درود خوانم
 باشم چو عین احمد بر خود درود خوانم
 گشتم کی چو از حد بر خود درود خوانم

۳۲۹

ای نصیر چون بانم باشد زبان است
 ما را ببین که از خود بر خود درود خوانم

۸

ترا دلدارم هستم غلط کردم غلط کردم
 ز دست مرا غمهای بی پایان بگذر
 چو دیدم داغ داغ این منم بود از دست
 تو عیار دل جان من بمان من بود
 دل من هر زمانی با خیالت کار دارد

این منم یار دادم غلط کردم غلط کردم
 ترا غمخوار دادم غلط کردم غلط کردم
 منش گلزار دادم غلط کردم غلط کردم
 ترا منم یار دادم غلط کردم غلط کردم
 منش بیکار دادم غلط کردم غلط کردم

تو زار عشق مار افاش که روی رقیبانم
تو بودی بی دل مست عشق آن پیکر

ترا ستار دهم غلط که دم غلط کردم
ترا هشیار دهم غلط که دم غلط کردم



تو زاری بر داری نهان ای نصرت طلب
ترا دیدار دهم غلط که دم غلط کردم



ای عاشق دلخسته بصل تو من آنیم
رنجور اگر گشته از هجر من ای دوست
گرد طلبم چاک گریبان شده تو
ای عاشق من تشنه دیدار چو آب
ای عاشق اگر گرسنه بصل منستی
ای عاشق اگر طبع تو نامل بنجین شد
ای عاشق من گرنشاط و طرب آب
گر گوش تو شد طالب شوائی حرم
چشمان تو گر حرم طالب دیدند
دلنگ مشو عاشق من طلب من

وزهر چه که در خواست کنی روی من
داروی دولت گشته بدر تو دوایم
من جبه و دستار تو هستیم و قبایم
چون شربت آبی شده سیراب نمایم
نعمت شوم در غور ذوق تو دایم
الفاظ و معافی و مضامین هبیم
من مطرب من حکم و با ساز و نوایم
در جلد زبان با تو بقریر دایم
خوبان جهان ابد و چشم تو نمایم
من بھر تماشای تو لبان سیرم

من بهر لقای تو رسم در هر سینه
ای عاشق و محنت بهر رنگ که آبی
من صبرم و من غایم و من جلد وجودم

من پیر و جوان ستم و من شاخ و کدو
من نیز بهر رنگ تو شقایق لقایم
من آیم و من خاکم و من نار و مهر و نیم

ای قصه تو از مانی و من آن تو ستیم
مایم و برین مشکل تو پیدا همه مایم

من عاشق زار مصطفایم
خونین جنگیم و دل چار و داغ
هر دل پی و بر سر بجا
از کار جهانیان گذشته
گویم گم انا محمد
سودا فی زلف کس نباشد

من یار رنگار مصطفایم
من باغ و بهار مصطفایم
من زار و زار مصطفایم
من جلد بیکار مصطفایم
که عاشق زار مصطفایم
دل بسته بهار مصطفایم

جز نگاشتن روی او نالم
ای نصیر زار مصطفایم

عاشقا خواهی ام صبا عیان کنم

نور ذات تو درشت خاک تو تابان کنم

عاشقا چون آفتابم نهان اول
عاشقا بهشت خاک تو مرا صد کاره
عاشقا من هر چه میخواهم تو بهر مانگم
عاشقا گزان بانی هر خواهی آن
ملک تنهایی بینی بی پنا و رست
باغبان قدرا و ارد قضای بهر
طاعت عیسان من را ندارد و حجت

مذل از حسرت کتب دینی و بران کنم
ز آب خاک روان چشمه حیوان کنم
تو هم از درگاه ما هر چه خواهی آن کنم
مابیک لطفی تو ای پاک ز بهر عصیان کنم
کار با بی علتست هر چه خواهم آن کنم
بوستان اخار سانه خارستان کنم
ما بری از این آنم هر چه خواهم آن کنم

نصیر با گفت دوزی و ست اسرار من

خواهیت بنده بدارم خواهیت سلطان کنم

۱۶

۳۶۸

من آن نور وجودم خود بخود بودم
منم آن نقطه وحدت که اندر ذات خود
منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن
نه معبد بودنی عابد نه ارکان عباد
نه مسجد بودنی مسجد ساجد بودنی سجد

بفرزات خود و شایر و مشهور بودم
ز کثرت ناظر صد مخطا مدد بودم
منم حکم منم واجب بهر موجود بودم
که من خود معبد هم عابد و معبود بودم
که خود من مسجد هم ساجد و سجد بودم

برنی نقد وجودم بود و از نقاد و دانا
 دولی راه نبوده مادر کیتانی دواتم
 زینلی بودونی محنون و نایق بود و
 زمین باشد تبات کارگاه عالم امکان
 گهی پنج و گهی شاخ و گهی برگ گهی بار
 ز بهی قدسیان پنج خوانم جان ترن
 گهی نقیوت گهی یوسف گهی زینک صاب
 گهی موسی گهی عیسی گهی ابراهیم و کعبه
 لباس آخرین با جمال جدیدی بگر
 ز سر خود چگونم زرد بودم نصر چون

که نقد وقت خویش نایق و معقود بودم
 بذات خوشتن من قاصد معقود بودم
 که از دیدار سخن و بخود خوشنود بودم
 کبکس هر دو عالم را پتو را پود بودم
 گهی نمک گهی بوی گل و غنقد بودم
 گهی چون شکرآل و دم در ملک سجود بودم
 گهی خوشنیت گاهی نوح و که چون زینک
 که ابراهیم و گاهی یونس داود بودم
 که من احمد محمد حسام و محمود بودم
 اگر چه یاری از و ال بود بودم

من آن دینین بحر معنای دل فرورم

له اندر رشته الفت بجان معقود بودم

ماشوق شدم عاشق شدم بر تو عاشق
 ما چند آزاری مرا ایجان بگذاری

بی مهر بیدان خودم بر تو عاشق شدم
 کاست بازاری مرا بر تو عاشق شدم

خو زدم شراب عشق تو گشتم کباب عشق تو
 ای یار تو جان منی هم دین ایمان منی
 خواهی مرد دلان کز خج ای مر ارجان کن
 در کوی تو نشسته ام زرد و جهان آسیدم
 در بندگانت گنده ام از روی تو شرمندم
 بی ساز و بی سامانم سر گشته خیرانم

آه سر خراب عشق تو بر سر تو عاشق شدم
 هم جان جانان منی بر سر تو عاشق شدم
 تو هر چه ای کن کن بر سر تو عاشق شدم
 با موی تو لبسته ام بر سر تو عاشق شدم
 تازه هستم میده ام بر سر تو عاشق شدم
 دل داده گردانم بر سر تو عاشق شدم



تا چند مانی چنین از نص خود چنین بر
 نبود گناه ما جز این بر سر تو عاشق شدم



شوخی و ناز منم دلبر و دلدار منم
 در دها خود منم و وار و هر در منم
 چشم و ابرو منم و غمز و اشارات منم
 ساقی و میکده و بر بط و خود و دست منم
 شیخ کعبه منم و بر همین منم
 خنده گل منم و بستگی غمخیز منم

چشم غماز منم عشق دل از منم
 دل بیار منم مونس و غمخوار منم
 سبزه خط منم و کاکل و رخسار منم
 جام و مینا منم و باوه و خمار منم
 پیر میخانه منم و زنده کار منم
 تاب سنبل منم و زنگین بیار منم

درق سبز نم رنگ نم بوی نم
شاخ و برگ و برم و تخم و شکوفه و تخم
میفتی شرع نم و عوی حق گوی نم
صوفی صاف نم و زخا بات نم
لفظ و معنی نم و بدش غش وضع نم

و امن گل نم و هم غلش فارس نم
بانغ و بتان نم و سبز گلزار نم
سیر منف و نم هم رسن و دگر نم
مست مد بهوش نم و عاقل و بشیار نم
شعر موزون نم و نظم کمر بایس نم

نصر سیدی نم و حافظ شیرازی نم
شمس تبریز نم و خواجه عطار نم

من آن نور خدا را می پرستم
بچشم جلوه کرد آن نور وحدت
نیم هرگز پرستار نه و نور
پرستار محیط ذات حقستم
تو دین و مذہب مارا چه پرس
خیال نقش نام دوست در دل
مثال ز پرست و نوازند شک

بهر جا آشکارا می پرستم
من آن نور تجلای پرستم
که من آن مد تقار می پرستم
نه همت و ایم که دریای پرستم
جمال کبریا را می پرستم
نه این نقش مصلای پرستم
نه من دنیا و عقبای پرستم

دوای ای نصر چون بر خاستیم
که من خود خویشین را می پرستم



ز بهر در که خواهم ست را را به بنیم
چو بی شبهه و بی چون بی کیست هست
ز آوازی و بند هر گونه بهیرون
به سو که چشم یقین بجاکشایم
جهان شاهان جهان را به بیند

بر آن در رخ مصطفی را به بنیم
بهر کیف آن کس به یارا به بنیم
من آن ذات پاک خدا را به بنیم
من آن مقصد و مدعا را به بنیم
من آن شاه و دلدار را به بنیم

برون ز اتحاد و حلول عین اشیا
من ای نصر این جسد را به بنیم



ز آشپزیست بینا نه چون بنی که من دارم
به هر دست من تو بهر لغت لغت تو
چو موج از بحر ذات تو وجود ممکنات آمد

زرا گوشت شنوا می چون بنی که من دارم
و بانست گویا می چون گویا که من دارم
و جودست ریاضی چون ریاضی که من دارم

تو نصر خویش هست شراب حق خودی
ترا جام است صبا نه چون صبا که من دارم



رویت النون

۹

۳۸۳

چون بلبلیم نغمه سرائی ابو الحسن
ای عشق یار باد که نامم ز بخت نیک
دیوانه وارستم و بر گیاره ام ز خجوت
از تخت ملک چم نبود کارگر شوم
خوبان خلعت عده و عشاق و نجبا
از شوق گشته ام همه تن گش همگی گل
شیرین بافی ست او آن روی من
حاشا که بگذرم ز سر کوی او که

ای صبر و ایام صبر و ایام

همستم تر زبان بنوای ابو الحسن
بودیم سر فراز قنای ابو الحسن
پیچیده در سرشت هوای ابو الحسن
فرمانروای دل چو گدائی ابو الحسن
خو که ده ایام با نوغای ابو الحسن
تا آنکه بشنوم صدای ابو الحسن
خوانم همیشه مدح و ثنای ابو الحسن
چون بیت قبله غیر سرائی ابو الحسن

ای نصیرم که مرادم بمن حسن

۳۸۵

امیدی برم بدعای ابو الحسن

صبح ز رویت و ددائی گل خندان
چون تو باینه روی خودت بگری

شام ز رفتن شوای مه تابان
کاش بدست بدی من لعل حیران

از سر لطف کرم رنجی کنی که قدم
ای مه من هر دلی منزل خود کنی
روی تو دار و پیش عشق تو دار و نهان
هست رحمت بتا غلغله در من
فته و وبال شود از قدر عجمای تو

غیرت جنت شود کلبه اخزان من
کاش کنی منزلی در دل ایران من
دیده گریان من سپیده ایران من
غیرت یوسف قوی ای کینه من
کز تو خراجی ز ناز سر و گلستان من

بر تو شود آشکار حال دل نضر زار
کوش کنی گر گوی شعر ز دیوان

ای آرزوی جان من گاهی نظر بر من
من این دل صد پاره آماج تیر من
چون بگریم کوی تحسین بابا دوست
بر راه تو افتاده ام در حسرت دیدار تو

چون جانم اندر بدن گاهی نظر بر من
تیری فلک ای تیر گاهی نظر بر من
ای ای ایان من گاهی نظر بر من
تا کی نه بینی سوی من گاهی نظر بر من

تا چند حرف تلخ تو با آن کمان می نم

بشارت شکر شکن گاهی نظر بر من

خدا را سر و ناز من بین عجز و نیاز من
بین عجز و نیاز من خدا را سر و ناز من

از آه جانکد از من مرغ ای لنواژ من
خدا ای کار ساز من کفیل کار و بار من
گس اشا بسیار من نواز از لطفت و گاه
منی منی نیاز من نیاز خویش می نازک
خدا را دلنواژ من نواز از وصل خود را
میدین روز و گداز من تو ای شمع دل افروز

مرغ ای دلنواژ من آه جانکد از من
کفیل کار و بار من کفیل کار و بار من
نواز از لطفت خود گاه می گس اشا بسیار من
بناز خویش می نازی منی منی نیاز من
نواز از وصل خود را خدا را دلنواژ من
تو ای شمع دل افروز من بهرین و گداز من

تو ای دانای از من چه میر پی را تو
چه می پرسی ز بار نصر می نامی را تو



دائم آخر سوز عشقت چنان اید شدن
دائم آخر ساز سوز من چنان خواهد شدن
آتش عشق از چیدن جل زان اید شدن
اینچنین شهباز سوز باجر گر گریم چو شمع
گر چنین هر دم چراغ عشق من شعل زدن

کز درونم آتش بنیان عیان اید شدن
ز آتش دل تب و دن استخوان اید شدن
مشت خاکستر بجای من نشان اید شدن
آب از سربایم سگیان خواهد شدن
زین شر آتش بیا اندر جهان اید شدن

نصیر میدانیم از تاثیر سوز دل مگر



کشت آتش ز خون نشانی من	فکش از غم نهانی من
می نشینی بصحبت غیار	بازرنج زبد کس فی من
ناتوان گشته ام چنان از جگر	نیت امید زندگانی من
طاقت آه هم نماند مرا	آه ازین ضعف ناتوانی من
تیغ ابرو کشش بکشتن من	رحم کن بر من جوانی من

۳۹۰	چه عجب گریز فیض فردای نصر	۵
شور افتد ز خوشش بیانی من		

کی کند یار غساری من	شمار دیو بکار یاری من
جو رکن جور تازه و سنگ	بر دل ما و بیت سدراری من
گریه از جو نیست بلکه همین	که نداری خبر ز زاری من
سرمه دادن بتیغ ابرویت	هست این حق جان شاری من

۳۹۱	یار دهن کشان ز نصر گذشت	۴
خاک بر سرق خاکساری من		

ای یارب سال من نظر کن

با عاشق خویش همنشین باش

ای باد صبا بان مسیحا

در حسنه دل کس که در کن

وز بوالهوسان مگر خذر کن

از جان سپری من خبر کن

ای نصرتش بان نه توانم

افساید عشق مختصر کن

۱۵

۳۹۲

نیست جز کوی قیامی گری بهتر از

من بیدم چو تو صاحب نظری بهتر از

شغل عشق تو بدل بار محبت آورد

آمدی تو و سروری بدل جان آمد

اندرمان شب که شود وعده دیدار آخر

نیست باریک از موی میانست کمری

عاشقت گشتن از کار جهان بگذر

پند خوشیست که دایم می صافی می نوش

اشک حسرت که ازین چشم تنایزد

جز در پاک تو اطمینت دمی بهتر از

سویم از چشم کرم برقی دمی بهتر از

نیست باغ دل با ثمری بهتر از

بر من از لطف بفرما گدیزی بهتر از

نیست منتظر ت را سحری بهتر از

چون میان تو نباشد کمری بهتر از

نیست زبون عاقل هنری بهتر از

با تو گفتیم که نگویید گری بهتر از

قطر با نیست که نبود گری بهتر از

بهر تیر که سخت کسافی دارم	هر لب دل که نباشد سپری بهتر ازین
بهمو آب هن لعل لب شیرین	کس نیامیخته شیر و شکری بهتر ازین
گرچه من از نگه هست تو مستیم و	بر دل جان من افکن ایشی بهتر ازین
سر زلف تو که جاوید بهر پیدارند	عاشقان را نبود هیچ سری بهتر ازین
هر زمان طریقه باوید عشق تو است	عاشقان را که نباشد سفری بهتر ازین



عالمی حسن خط و خال رخ تو بیند
 نصیر بروی تو دار و نظری بهتر ازین



شوخ چشمی نظرم وخت سوختی اگران	لاله روی جگر من سوخت و غم نهان
سبز و رنگ نمکین لعل و دانه شیرین	زلف برویش و نگه آفت ابرو و چوکان
عاشقان نقد دل جان بشر را نشانند	بر سر زخم چو تشریف دهد نادگان
غم وصلش در فرصت است کیم	کرب چهرش نهد در خصلت ایشان
شکرین بطن بیاک کبر کس باشد	خشمگین بامری با غیر چو شمع خندان
با چنین حسن و جالیکه ترامی نیم	گاه پیدایشند چو تو بود و ران
من نخواهم که تا دم دل گم گشته خود	از تو چون برده کاین جان نیزستان

هر زمان شوق لقای منتهی است
من غلام آن تو بخوارم که پریشان
اتر مذبذب سر زلفت تو پدید است بل

چه عجب کپال زین غم شودم دل چو کپال
ایکه درینچه مشق تو اسیر است جهان
بیم آنست که افتیم گم در زین

بارها تو به نمودم که کایس دل ندادم
لصحر چاره نتوان یافت غور شد رخسار

۱۱

۳۶۴

ساقی در سراسر می عیش و اکین
مشاطه دل چو آینه صافی نمودم
آن عهد به که بی می و معشوق گذشت
حسن طریق پیر معان و در ز اها
آنکس که با تو کینه کند مهر کن باو
و آنکس که از تو قطع کند میل کن
گر ظلم کرد بر تو کسی عفو بایش
بگذار عجب کبر و ریا و هوای نفس
چندی بخاک در صفت خاک باشد تا

وز آت کشتا غم دل او دکن
باری نقاب نزع معشوق و اکین
از قضا می رحمت عالمی قضایان
کز دست خود زمام تحلف و اکین
و آنکس که زو صد و خطا شد عطا
و شنام گر کسی با تو و عاکین
و ربا تو بد کند تو ز خیرش صد اکین
کاری که میکنی تو برای خدا کن
طیران بفرق با و سلب و با کن

استاد عشق از ره تعلیم گفت و دوش روی نگارمین و نظر جنت داین



خواهی اگر بران کلکج نظر کنی
ای قصر جامهای تصوف قبا کن



سنگین ملی مفر چون بت پیل نیاید
دارم نیاز مندی بانان از نینان
سیر از زخمت نگر و دوشم خدای بینان
چاک ست مثل کتان از دست جبینان
تا کی دراز دوستی ای کوته آستینان
تا پر کنند دامان برگوز خوشه چینان
در حق من چنین شد از شا پیش بینان
با و صبا خبر کن در بزم مهنشینان
خود میکشد دل من ناچار سوی اینان
کاین گیت جلوه فرما در پرده حسینان

دل از برت نگیرد ای صدر نشینان
دست از تو بر ندارد مرا آنکه زنده نام
گر هر دم بت بدینم رواز تو بترتام
پیر این صبور ی بر قامت مجبان
در پرده نقاب شانه برو و موش
من گشت از عشقم از شمره دلان
در عجب صبر باید تا یار باد آید
کردم خطای عشقش قدیم چنین نقش
جرمی بدستانی نبود بخور و یان
بید اگر کشاید چشم یقین زاهد



نصرت از جمال خوبان پر میز خویند





« ۲۹۶ » صاحب نظر حیدر و دیار باد ... « ۱۱ »

صد چوین ای برای چند کس خواهی شدن
سینه را خالی و لهما چون کباب و شون
صد هزاران میخوسن بایه چشم حسنه
عالمی مشتاق و دیدار جالت گشتنی
هر کسی میخواهدت تا کام دل از تو شد
زلف بر دوشش که شمع و شمع شمع
خون چندین عشقان بیاک سیر ز چرخ
چند لهما هزاران از رحمت می شگنی
زاد را یک و بد و محراب می آری فرو
چون گمان گازران نیجا و آنجا در گد

خود بگو تو آشنای چند کس خواهی شدن
گو که همان سرای چند کس خواهی شدن
از لب لعلت وای چند کس خواهی شدن
خود تو شتاق لقای چند کس خواهی شدن
مینست آخر برای چند کس خواهی شدن
با چندین حسنی بلای چند کس خواهی شدن
یک تنی و خونهای چند کس خواهی شدن
وقت رحمت و در خای چند کس خواهی شدن
بهر دنیا خاک یای چند کس خواهی شدن
لوی جانان گیر جایی چند کس خواهی شدن

حسرت گیر و محکم گیر پیش کن مرو

در بدر باری گدای چند کس خواهی شدن



بیا که دل شد کاینم و آرزو من
ای تو بهر خسته گمان و دین

همین سبب آنکه بینیم بحجاب کنون
 قصور مہمت و فراود بود کوه کنه
 بسان شمع شوم در حضور محفل تو
 بچو عشق و الہ روی بتان کن کن
 چه غم ز فکر و دوا عالم شود و مچان را
 ہمین کہ من بخ غم تو خیرین و نالام

و گرنہ از رخ تو آرزو مست صد چندان
 کہ با ہمہ عشق عشقیم جا کنندان
 ز سوز عشق تو گریان وصل تو خندان
 بکار نماید یک صنعت ہنرمندان
 ز جملہ قید خلاص اند و تو و لبندان
 و گرنہ بیشتر آن بخوشند و فرستندان

خواب حیرت دیدار کشت و بخود عشق
 و گرنہ نصرت تو ہم بود از خرد مندان



محنت حیر دل کشید کہ من
 ہچمنان من باند و زینہا
 یار الفت ز ما برید کہ من
 زہرہ میگفت من بکار ویم
 بزہرہ خویش را چو افگندی
 حلق دیوانہ گویدم بہت

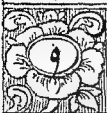
ذوق وصل تو جان کشید کہ من
 جان و دل گشت تنفید کہ من
 تیغ ابرو ہمان کشید کہ من
 مشتری حسن او خیر باد کہ من
 سگ کویت بران و دید کہ من
 حبیب عیلم جنون دید کہ من

بر من این اتهام حق چیست
ترش روی زبوسه چون از من
به اطمینان در پیش مسج
من ز دشنام تو نمی رنجم
سر سودای آن سر زلفش
گفتم این نامه ام که ز کین کن
آتش عشق اگر بغض مراست
هم این سیوه را زید که من
و هنرم این شکر زید که من
ما فلک ناله سر کشید که من
زانکه گوش من آن شنید که من
این سر با سپهر و رید که من
خون دل ز فرج چکید که من
خود حسد ایلنت آفرید که من

نصیر یسید ووش از حیرت
لقت این خطم را شهید که من
۳۹۹

بر من خسته دل عتاب من
ساعتی روی غولیش دیدم
میشود و چپرانغ خانه دل
از دلبانت سزاغ می یابند
شذر و صلت چو بخت من بد
ستم و جو و حجاب من
به قتل چنین شتاب من
و متبدم روی و نقاب من
با کس در سخن جواب من
اشتباهی فتنه رو و خواب من

هر دم از گریه جگر می خورد | دل عاشق آب آب مکن



همساعت بدوق جام لبست
جگر نصر را کباب مکن



بگیر از دست غمخواری سهر من
بیا بر همه خشک و تر من
کجا بودی تو ای غار گیر
بیا بر باد و ده خاکستر من
ایا مژگان یار و نشتر من
چو صیاد غمت بال و پر من
ره عشق تو چون گمشد خرم من
نگاهی کن بحال ابر من

ایا بایا بیاض نشین بر من
بفرغ غمزه ترکاند روز من
همین صبر و خرد در من بهم بود
کجائی شسوار من کجائی
دل من پر آبله گشت و کجائی
پسیدن از قفس نتوان که
قیمم کو بدوشش تا کنم ط
بدینسان بستمای روزگار من



من نصرت چایا بر محرم
گذر آسند بر من و لب من



بایاریش نیم کن رای عشق

ما عاشقیم بر رخ و لعل از خوشن

ناصح چه پند میدهم همچو من شوی
ناخوشی کنش برستم با کوی دوست
کس را چه جایی آنکه زنده و دم بجان
با خاک کوی درست برابر بماند ایم
اغیار در بر تو بزم نشسته اند

دیوانه گر گوشت افکار خوشین
هرگز بدست کس ندم باز خوشین
مایم و یار و این دل افکار خوشین
هرگز نخواستیم که اخطا از خوشین
خواجهم نهان کنم همه اسرار خوشین

ای نصر انجمن بطلب کم شدم که فتوا
از ویرانده ایم طلبکار خوشین

ای نگار است فتنه دوران من
شد بجا کفرم از آن بخت که شد
کی رود از من خیال وی تو
بنده تو گشتم از عهد صبا
صبر از روی تو اکنون شد محال
من عساکرم او بجان گردیده ام

وی ز چشمت صد بار جان من
ز بهر حسن و می توانم ایمان من
شیده عشق تو باشد شان من
خط سبز است خط فرمان من
گشت پیرون از حد امکان من
شد دل من منزل سلطان من

نصر کی رو تابدار رویت که

ای تو سار بر و ان تو محراب عاشقان
و چشمه نانشین که تو محبوب هر کس
تا چند ترک ماهمه گونی که کوی تو
تا جان بختن بود و طلب باز بختن
زلت تو بی گزند صبا بر قرار باد
قد و نبات ذوق نه بخش گنجی بکام
بیایگی و خسته دلی و شکسته
بیخود شدن بیا و سر زلفت لبران

باشد سجود روی تو آداب عاشقان
ای بستر تو دیده کمخواب عاشقان
پایاب شد ز گریه خوناب عاشقان
بیرون بود هر آنیه از خواب عاشقان
کز روی بود قرار دل تا عاشقان
نوش لب تو هست شکر ناب عاشقان
باشد عشق این همه اسباب عاشقان
و آنی که در شبست بهیمن خواب عاشقان

در حق نصرت کن از وعده و وعید

من بوده هر آنی که در باب عاشقان

آه ازین گریه جدائی من
ریشک می برد خسرو و دارا
سلطنت بود بر دوت ماندن

آه ازین درد و مینوائی من
بر در پاکت از گدائی من
گم شد از دست بادشائی من

بندگی درت حرامی بود
نیر رسیدیم تا بنحاک درت
در فراق تو مستلا گشتم
که نیر سیدی از من جانبار
یار مارا رقیب انکار د

آه غارت شد آن خدائی من
آه از آن عهد با دیائی من
کی شود زین بلا ربائی من
چه شد آن خدی خدائی من
خاک بر فرق آشنائی من

نرسیدیم نصر تا بزمش

آه ازین سخت و نارسائی من

۱۳

۲۵

بار خاطر گر نباشد با تو گویم یک سخن
درویا قوتت یاد داری لبهای خو
زلف تو پیلست این چشم تو یار گشت
لیله القدرست این بایکو تو یاد دهم
نجسم شام قبح امت یا آفتابم یزد
این لب لعلست یا آبیای عاشقان
حقه لعلست این یا و ج گوهر بار

کنت ز شیرینی بوست پر کنی بار د
سیف نایب و ناری گویم این یار د
سر و از دست این باقی است گلبد
گرده بدرست این بایکو تو جان من
نور ایمان یا صفای صبح خیم من
یا شراب شوق یا قوت و ان جان من
خنجر تنگست یا تنگناست این یار

لبست سحرست این بامردم خشان تو
 این چلیپایست باکیسو خوبت کنین
 روی تو کعبه است یا بتخانه یا شمع حرم
 روی تو یاموی تو یانوی تو دل بر
 جان دین صبر ایمان خرد غارت کنین

چشم تو آشوب عالم یا بلا یا فتن
 رشته جانست یا زلف تو یا شکست
 یا گلستان طلیل و جنت غلد و چمن
 هر کجا دیدم توئی مقصود و جلا و من
 هر کسی کو بر تو خواهد و اله عاشق شدن

گفتش چندین چراغ تو نمقتول گفت
 عشق باشد ز نثار صدر رخ و کجای گفت



ای آنکه وصل ذات تو مقصود جان
 ای در طغیلات تو پیاپی نموده اند
 داریم غمتای جگر در نور سگت
 گفتا که تو اگر نه سرانی غزل چه با
 ماینر جان در هم که جان داده اند پیش
 ما را از ان بقرب قیامت نصیب شد
 غفلت میوی بجز کشد ورنه هزاران

و صفت کننده هر رخ چون بان
 باشد هر آنچه خشک تر اندر جهان من
 باشد گر اوزر لطف شبی میان من
 باشد هزار مرغ سحر رخ خوان من
 اندر غلامیت همه پیر و جوان من
 کاین قامت تو فتنه شده زمان من
 من با تو و صلیم و توئی در میان من

خواهم بیاں کنم ترا حوال عشق چون
 اگر در لعل تجلی ذات شود بوی
 حاجت گفتنم نبود حاجت مرا
 آندم مراد من تباهی رسد بتا

سوز و جوش محفل پاکت زبان من
 موسی شود ز جوش محبت شبان من
 طاهر بخت سیر من هم عیان من
 انودا دآن تو شوم و تو از آن

ای نصر حین زبان بستانم بوی



ایز و نبات و قند و شکر از زبان من



وارو ز رخت بهار گلشن
 برده به بنفشه نقل طهره
 هرگز که ندارد آب شبنم
 از دیده نرگس ست شبها
 پیدا کند از عذر زار نگین
 دائم گل روی تست خندان
 بی جساوه روی آن سمنبر

بر روی تو شد ز شار گلشن
 وارو سیر اعتبار گلشن
 بر چیده لاله زار گلشن
 بی روی تو آشکار گلشن
 یک روی تو صد نزار گلشن
 نایب زندان بکار گلشن
 در شیم منت خار گلشن

گلشن شایه نصر در دو چشم

میکرد و در دولت اشرفی گرد عایشی
 گریختی وصال تو بکشم تمام عمر
 عمری گذشت بهر سر کویت قناره
 تا بام تو گمی نرسیده آه و ناله
 ای خیره کش مرا بشم روی و نما
 در جان و دل خیال تو گر ماند اینم
 ما را غمی از پریش عیسان چه شدیم
 و داریم زور قوت بازوی لاف
 قبح فعل مرا چه ستیز و بهر دو کون
 شکر خدا که حضرت سلطان مجتبی

باری همیشید بسببم و غامی من
 آن بخت کو که سود و هد التجای من
 کاسه نگفته که چه خواهد گدای من
 تا چرخ شد و گریه ز ناله صدای من
 باشد نگاه سوی خیت خونهای من
 نیکو بود عبادت صبح و مسای من
 در خرچون شفیع شود مصطفای من
 ذات علی ناست چو مشک کاشای من
 اطفای کند اگر حسن مجتبی من
 غوث منت و شیخ من مقتدای من

کی نصر سر نهد بدو هیچ مقبلان

باشد چوستان تو حاجت روی من

قری کو کو نذر من با و هو کیست این

شور عناول چو این شوق و بی سیر

از خوشترین نعمت چنان که خود نمیدارم
 نقش جمال دیدم خاطر تما میکند
 شور جنون ارم بس چاک گریبان که دادم
 داری ز حال من خبر دارم تنهای سر
 باوصبا کا ورده ان و شام نکسته

میرت زده آینه سان ل چه بستی
 یارانم از من نسبت عشقم مسو میست این
 از چند دل یوانه شد در بند موسی است این
 دانی که چندین شیخ روشد که ز روی است این
 دل میر و دل میر و دهبیات بوی است این

۳۱۶

کلمی پیر سیکد ز من ای طفلک دامن
 افتاده دانی نصرت تو بر خاک کجاست این

۵

یاد آن عهد که در دودل تیا بستم
 یاد با دوانش که بوده جا خوابت چشتم
 بی رینای تو نیکو دلم رای خوش کار
 کیست تا بر خون چشم آستین نمودند

خون دامن میکرد چشم غیرت غما بستم
 بستر نرم تو بوه دیده که خواب من
 ای که بود از برای تو هر کار تصویب من
 از سر کومیت گذشته آخرین سیلاب من

۳۱۱

بندۀ نصرت چه گوید حکم از آن تو بود
 هر چه فرمائی همان بهتر بود در باب من

۹

شما سیر غمزه چشم محمد جان من

لطفت فرما کن تبسم ای دل ایام من

بر خیزیت و شن عال من ای ماه
از تو میدارم امید یاشیف المذنبین
و مانع عصیانم از آب حرمت و پاک کن
پر تو بی دل فکن تا خلعت عصیانم
ما ز بی سامانی عشق خودم حیران
لطف آسان کن هر عقدۀ دشوار من
ای قدم تو شفا بخش است بخویم

پیش تو حاجت نثار و غرضم کن
چاک فرامی زر حمت نامه عصیان من
تا یکی آلوده عصیان بود و امان من
از فروغ روی خود ای سیر تابان من
ای لطفت تو همه سازم من سامان من
ایچمیر و شاد از حد من بکامان من
وی ز عاجز لب تو رحمت دران من

نصر را هم در طفیل حضرت پیر محبوب

یاد کن در بزم خود ای رزوی جان من

بجهان غر و مشور آنکه جهانست جهان
نا به چشم یقین گر کیشانی بینی
مسک عشق چه هیبت وقتی که در
همه آثار حق برین حق دان ورنه
مشکل ما همه عشاق چه انی در عشق

بی یقین آن که یقین تو گمانست گمان
کافقانی تو هر ذره نهانست نهان
پیل چون منور یقی بزبانست زبان
باش غاموش کم ما خود زبانت زبان
ستم باریکش و بین که چنانست چنان



وای بریل نهامی عشاق و روز رخاشی

نظر نگر و زیباش بنگ

خدا در همه موجود عیانست عیان

غمزه چشم تو چون تیز بخت بخت

فتنه عالم و شوب جهانست جهان

ماز بنگر همه تن تاب تو نیست تن

نوبت از در تو امرار بخت بخت

شر مهر و وفای تو بهانست جهان

علاقه بگوش تو چنانست جهان

ای و او بروی تو مانند کمانست کمان

چشم از غمزه نه تنها شده فتن

لب خود را لب عیا شوق بجان برده

چند غافل من خسته نشینی یارب

ریزه ریزه شوم و یاز بهم پیوندم

کریمی لطف کرم و نکستی عیا شوق

کمری بر سبیلین بیادوت نلری

حال نظر تو ز سحر تو چنانست چنان

بناب حضرت محمد شاه شرف کمان

بست حضرت حق او دست بخت بخت

یقین با آنکه بفرود من فتنه جهان

ز خاصگان از زمان قطب زمین

هر آنکه دست بدست خدای ایشان داد

حشاش طریقه فرد ویش که طالب او

حقش چنان شرفی داد بر همه عالم
 خدای را نظری بود بر جهان از
 ز ملک پارسان گشت هند و ممنا
 هر آنکه خدمت او را بدل بجا آورد
 بقتل نفس ریاضت باز یزدان
 بنور ست نور ریاضت بخش

که کرد خلق جهان ا همه بزرگین
 که بجز ماهمه مخدوم ملک کرد چنین
 بملک شده مخدوم ملک شرف الدین
 ز لطف او شده مخدوم مل و سحر
 بچو ش عشق مددگار چون معین
 غبار خاک درش سر سبز و تنگین

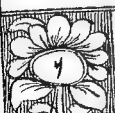
نیاز خاص بل نصر دارد از طفله



از ان جناب مقدس جو بندگان کین

رونق بزم طرب حضرت غوث الثقلین
 دل بهار دغدغه بخش بیتابیت

سید فرس و عرب حضرت غوث الثقلین
 واقع رنج و تعب حضرت غوث الثقلین



سر دهری نبود گاه مرا نصر گد است
 باعث شور و شوق حضرت غوث الثقلین



ردیف الواو

وی ماه و اخذ از بدر کمال تو

ای روی مهر ز در تابحال تو

انسان جن حور و ملک نمی تواند
خاک در تو تاج سروران بود
همسای حسن تو نبودی چو یکس که چون
شویم ز آب دیده خود داغهای جزم

زین حد حسن لم نزل الازال تو
شاهان گدای در که غر و جلال تو
باشد وجود جلد جهان از طلال تو
چند آنکه بر خوریم در شرف صال تو

ای نصر جان دبی چو بکوی صبیح
شاید نظر ز مهر ناید خیال تو

خاطرم آشفته کرد زلف پریان او
لعل خنک گوی او چشمه آب حیات
کردش فلک از گردش چنان تو
غیرت مشک خنک لعل گره گیر او
ریش من خسته دل و پیهی کز نه
یار بد اندر نیست بمن نه روز و تاب

جان من از تن بود غمزه چشمان او
معجزه صیوسی هست بفرمان او
هست و عالم همه در حد امکان او
رنگ ده مهر و موه می در شان او
زخم دلم تازه کرد ناوک پیکان او
طاقت آهی نماند در شب بجران او

نصر که دخیسته شده ز تاب بخت
خار نفس میخیزد در دل فرم جان او

مشرب زندانه دارم آرزو	ساقی و پیانه دارم آرزو
از خمار چشم مست ساقیا	شورش مستانه دارم آرزو
باز باب و پنک عود و جام	صحبست یارانه دارم آرزو
منتهج باب عفت ده و شوار خود	از در سجنانه دارم آرزو
دولت عشقش پسند و نامرا	من دل و پیرانه دارم آرزو
در گذشتم از جهان با جای خود	بر در حبانانه دارم آرزو

در کشاد عفت ده و شوار خود

بهت مروانه دارم آرزو

کیستم هیچ ندانم تنم ایایا	از کجا نیم و چنانم تنم ایایا
بی نشانم نشانم تو کجا میجوی	گم چو غنقاز جهانم تنم ایایا
همچو موبیم و سراپیم عیانم و	هستم هست گمانم تنم ایایا
کار بانگ جرسی میدهم ناله دل	خود بر اسیکه روانم تنم ایایا
نشه مات بهر زنده خرابات مغان	مستی تابوده کشانم تنم ایایا
وامی از حال من بسیر پا پیچ پس	غارت مهر تبانم تنم ایایا

غم نباشد جو بسوزد دل مشتاق تمام
زنگ و بودر گنگم و آب رخ غنچه نم
چه تنب گریاید دل خلقتی نظم
سخو اظهار رموز دل پر روانه و شمع

مرهم خسته و لایم تنف ایایا هو
رو فلق بانج جهانم تنف ایایا هو
ز انکه من سحر بایم تنف ایایا هو
همه زن صرف بایم تنف ایایا هو

نصر صد شکر که از چند ز بخت یاو

بر در یسرها غم تنف ایایا هو



بسته ام دل در غم کیوی تو
گشت آفرین دل صافی ما
ای بلال دین و هم توس سما
دست مشاطه بزلت تو رسد
غنچه سان گل گردد و پنهان کند
بنت خضر و سیاحا چون هم
خوشترا از تحت سیامانی بود
کی نت بد دل در فریب گیران

نیست مارا در سرم خبر بوی تو
آینه دار جمال روی تو
شد خجل از دیدن ابروی تو
من ازین حسرت شدم چون می تو
گر نسیم صبح آرد بوی تو
آب حیوان بایدم از جوی تو
یکدمه ماندن سجاک کوی تو
دل را بانی میکند هر غمی تو

هر دوست تو گواهِ قتل است

که ز خونم هست شست شوی تو

چون شجر استاده در کوی تو نصر

بنشتم نبود بجز نیر و س تو

عاشق بی نشان منم بقره بقو بقو
خسته روی او هر چه بسته نموی او
شاید دل برای من مقصد مد عای
سجده ز هر چه هست میگردد بر چو هست
ای بت بی نیاز من و تو و دنو از من
با همه از برای تو هر چه بود رضای تو
دلبر و دلنشین تو بی یاور و دلنشین تو بی
پای مغان روی من نمی شود خوی من
نیست غم زمانه ام هست محی شبانه ام
منزل عارفان منم محل ساربان منم
در همه بین جلال من غم من جلال من

طالب جان جان منم بقره بقو بقو بقو
شسته کبوی او همه بقره بقو بقو بقو
آمده از برای من بقره بقو بقو بقو
تا نگردد که در چه هست بقره بقو بقو بقو
عشق تو جانکده از من بقره بقو بقو بقو
جان و دلم فدای تو بقره بقو بقو بقو
در همه آن این تیغی بقره بقو بقو بقو
مستم و گشکوی من بقره بقو بقو بقو
هست همین زانه ام بقره بقو بقو بقو
ر بهر کار و آن منم بقره بقو بقو بقو
وصف من کمال من بقره بقو بقو بقو

مقصد ما و من شمع هر شمع علم | سرمه علم منم بقره بقو بقو بقو

بیش ازین سخن گو نصیر حدیث دل شنو

بقسته بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو بقو

۱۳

۲۲۲

ز گرم آغوشت میت حنلی تا سر پہلو
 ندیدان ترا استخوان آید نظر پہلو
 ز نم من بر لحد هم همچنان ناید اگر پہلو
 ز خط و دشت تا لغز و میدان و در پہلو
 ترا خود در بغل گیرم سازش سر پہلو
 تنی نین جاز و دعوی کند آن سر پہلو
 که شاید باز بر من خیری و ما از سر پہلو
 و دوست خویش برانود و در بازو پہلو
 که چون روست هجران تو شیخ و سر پہلو
 که از تیغ و شان تیر میبارد و سر پہلو
 میخوانم ازین حسرت که گردی بیکر پہلو

بخوانم آدمی یک خطه بستی چو دیر پہلو
 چنان گشتم هزار از هر کز بالای سر پہلو
 چو بر بستر همی غلیدم از دود تو بگذر پہلو
 پوشد و می نشین بنده از راه که کمر پہلو
 جو با شتره خواهی که باشی نه نشین پہلو
 تقابل با تو مشکل میشود ماه و هفته پہلو
 چو بخوانم شوی پہلو پہلویت نم هر پہلو
 اگر هم پہلویم گردی نم از خرمی قصا پہلو
 ز مشت تو کجا ترسد علاج درد خود پہلو
 چنان نفرت کند از همیشه محرقیام پہلو
 مباد از بزدلی پہلو تنی سازم ز تیر تو

چنان در تنها سپهلو که از راز ابراز من
که گشته پاره پاره بیشتر از بیشتر پهلوی



چگونه با چیده لطف هم آغوشش ای
چو خوردم شت بجز اشکسته تا که سپهلو



میتوان کرد مگر فاش بیان من تو
در میانست چو سو گند بجان من تو
خلق تا با دنیا بند نشان من و تو
تا که انجمن لغصت زبان من و تو
یا و میداود ترکیب لبان من و تو
بر زمین است چو سعدیق ان من تو
در عجب دهم و گمانند نشان من تو
کس چه داند که چو سنو دست بیان من تو
غیبت و حضرت پیدا و نهان من تو
در میان من و تو فرق از ان من تو

کس چه داند که چه سرست بیان من تو
تو هم این راز نگویی و نگوی من هم
یار غاری شدنت هم کجی گیرم
من و تو هر دو طریق سخن بجا گویم
چون صراحی بلب جام فرو می آید
ملک از شتری و زهره اگر نداشت
ظاهر افرقم و باطن بتو کیب و جمع
دوستان است حبابی و کتابی درو
شکرند که شد از غایت خلعت یکسان
هر چه زبان من تو هست نباشد درو

نصیر را خلق بتو نسبت قلبی داند

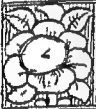
شد یقین بر همه بود آنچه لمان من تو

ای گل گلزار خوبی لاله رخسار تو
چون خرامیدی رستی از صفای
گرمی باز یوسف از زلفیجا بود و بس
ساحت فلد برین سایه طلوعی چه سود

آب و رنگ گلرخان عالم از گلزار تو
کشم از صد جان ای لغزش قنار تو
صد چو یوسف بنده رونق ده بار تو
جنت بایس بود این سایه دیوار تو



نصیر چون خاموش نشیند ز وصف لعل تو
می فزاید ذوق من این لذت گفتار تو



ای که دایم عاقی دیوانه یکدم نیز شو
دل ابد لعلی برده باز ای کجا
باز به پای بست ازل تقوی گشته
ای زاهد سر حلقه ام بگذار کنج صوغه
ای فکر مند این گن ساز و برگ غافلان
ای گوشتگر کعبه و غزل گرین تنگه

و ای که شمع محفلی پروانه یکدم نیز شو
دایم بجایانه باخودی بجایانه یکدم نیز شو
پیشانی بسته بر سر جانیه یکدم نیز شو
در ساحت میخانه باستانه یکدم نیز شو
بگذر آبادان در ویرانه یکدم نیز شو
تا چند اینجا بر در میخانه یکدم نیز شو

ای نصیر صوفی گشته در خانه شسته

۳۲۶

از پارسائی در گذر ندانه یکدم نیرشو

۴



رویف الهام



ای با خط دلپذیر و خدوخواه
اند ظلمات کفر زلف پر پیچ
شاد و سست دل تمام عالم از تو
از شاه روی بوسه گل توبه
ما سائل مستغنیستم بدرت

واری چرخ لطیف الله الله
بی شمع رخت شود خنجر هم گم
مایم و عشم فراق و هر دم صده
لا حول و لا قوة الا بالله
اعط لمن استغاث شیا بهند



ای نصیر لایقی که وصلش خواهی
کنده بغضی و همنشین به شاه



بد و در چشم تو آخر نمائده و در چانه
بر دستار یک بر سر بوداران سر پوش خرم کرم
سباز کباد امی اید بتو این سجده کعبه
نماست آتش کار بر تو احوال شب حرم
چو ساقی ریخت این مینا می صافی بجام

لگامت خود کند پیدان هزاران شایو
پنه خنده منیر فی زاهد که من مستم و در دهان
جبین ما و خاک آستان پیر میخانه
که من چند آنکه میسوزم سوخته شمع و در آ
بپای ساقی خود بخور و اقدا دم و مستانه

برون کارم ز حدیستی و دیوانگی باشد
بسی و دارم از تار سر زلفت تو سنجی
چو رفتم تاروت دربان گیران گیر شد

به پیش خلق دیوانه بکار خویش نذران
کشم بر دوش جویان ناز گرایم به تجا
نذر و یک گدائی چو توره نبرم شایان



اگر چه یاره های سنگ بار چرخ صد بار
سختی ز فخر او گوش چو شستیم مردان



حال سوز دل خود یار بگویم باید
آه از سوز تور از دست نهانی لیکن
قصه باز شنیدی خود هست و
دل من هجرت خود آبله ساکن است سخت
جانم از فکر بنا گوش تو بالا برسد

با تو احوال دل زار بگویم باید
راز خود پیش تو دلدار بگویم باید
من درین مجلس اعیار بگویم باید
با تو ای دیده خوبت بگویم باید
با لب و کان گهر بار بگویم باید



نصرا حال تبا هست و نمیدانی تو
پشت ای هدم و سخوار بگویم باید



عنصره تو آفت جانم شد
گشت ایمن از خرابی ملک دل

وان لب لعل تو در نامم شد
در دیارم یار سلطانم شد

کلمه ستان بس اندیم ما بیخودانه جسم دیوانم شده



فارغم از کار و باز خویش نص
خودم را چون میرسانم شده



آگم از نور ایمان کرده
مور را رشک سلیمان کرده
حسج را چاک گریبان کرده
رو بروی خویش حیران کرده
چون دل ما را پریشان کرده
تیر اندازی تو چندان کرده

جسوه تا در دل محبان کرده
ضیف با گشتی شبی از لطافت
روی خود بنموده چها جسم
از رخ زیبای خود چون آینه
از کجانی کیستی و زلف خود
همچو ترکش گشتم از ستایا



نص در صحر از خون پای خود
خار بار رشک بستان کرده



جسوه خود را هویدا کرده
حسج را مثل ز لیم کرده
ستمت بر عشق و سودا کرده

خوب رویان را که پیدا کرده
غلغل انگنده در باز از نص
خود شده شیدا می خود

گاه بارید حسد این می پست
وامق و عذر او پس و کوهن
بر کشادی صفت ده موبان
خالی از عقل و خرد کردی سرم
کلبه مار از خیر صفت دست
شور محشر از دست در عنای خود
از قد بالا خرامیددی ز ناز

خویشتر را با ده پیا کرده
جمله را در عشق رسوا کرده
راز سر بسته هوید کرده
بهر عشق و بنجودی جفا کرده
همچو جنت رونق منزه کرده
در حسد ام ناز بر پا کرده
در جهان فتنه دو بالا کرده

نصیر از لعل برق رخت

بر مجال خویش شیدا کرده

سرخ از گیسوی مشکین چ نقاب انگند
برنگند چ نقاب از آتش خیار خوش
غافل از گریه و ناله و سوز عاقبت
فکر کن کاین عالم فانی نیست در نقاب
ساقیا در دو چشم ز گدین پست ناز

آفتاب نمی خود اندر حجاب نگند
در دل نورشید بر این سوز و تاب انگند
بر فلک در عجب و برق مهر حجاب انگند
زاهد سخت آده گیتی بر آب انگند
گردشی در جام و جیخ و سیاب انگند

چون بریار و نمودی بهر نعل نیند
عسکره تو عالمی ادرته و بالاد

عکس ابر و خجری در موج آب ننگند
طرفه در دهر از دو حشمت انقلاب ننگند



شورشیری نظم و لفریب خوش نص



در هرات و سپر وار و فاریاب نهند

خوش آنکه نوک ثمرگان شیشه چو کلاه
ماهر چه ششم بد از یک کرشمه دیگر
روز فلک بکارم هر دم خلایق و
شبه خیال زلفش بچوایک و مار
سروسی ست قدش سبیل تمام زلفش
صبر و قرار و عقلم کیبار بر د غارت
چشمش چو جان بودنی ابد ز غمزه
خوشت کسکه باشد در عهد خود بگیت
ترکیب عجیب است بهنعت طمع
از بهر آنکه گرد و منظور خوش نگان

کز یک خاشاک از و شد صد دل نهر پاره
یارب چه برستاند در خضت و با
روز سیاه دارم در عهد ماه پاره
در باره وصالش کردم چو آتخا
بیکس و چشم مستش روی چو گل نزاره
آن شه چو تاخت برین زمین سوار
ابروی او بایمان هم میکند اشاره
از صلح بس قریب از جنگ بس کناره
جسم تو چون حریر و دل همچو سنگ خار
جز سوختن ندیده بیچاره طور چاره

نیکویشی که با برای نسر بر من آن

فرخ صبح ماگر بروی کنم نظاره

ذات تو رحمت برای ما

ماشق رویت خدای ما

فرقت و هجرت جزای ما

یکدیگی با تو قنای ما

خسر و دوارا گدای ما

در ره عشقت فدای ما

شرت اعلت و اسی ما

کوی تو دوارا الشفای ما

دلبر ایت گدای ما

همچو فی باشد نوای ما

ای درت حاجت و اسی ما

ماهر را چون نباشد عشق تو

بدترین اوزالتش و دوزخ بود

وز غلو و حسد باشد نیکتر

بر گدائی درت نازم کز دوست

صد هزاران و املق و فراد و قس

ماهر و دختگان عشقت ایم

تا که رنجوران هجرانیم هست

با جفا های تو سرافکنده ایم

اندرون عاشقان سوزان بود

صد چو نصری پیش از آن غم مخور

یک نگارست خونهای ما

ای دعای تو مستجاب هم
 ای ترا از جهانیان در سن
 در شب وصل تو مهیتا بود
 دلبر حبله پیر و بر ناله
 آدمیت ز فیض صحبت تست
 بر درت کمتر غیلا مانست
 حفظ لطف تو حبله بردارند

هر تو گشت مستح با نبیره
 می نماید انتخاب هم
 چنگ و عود و می و رباب هم
 شیفته بر تو شیخ و شایب هم
 ورنه هستیم ما دواب هم
 آفتابند و ماهتاب هم
 بر من خسته دل عتاب هم



نصیر را پیر مرنیک انکار
 بذل تو کرد چون شباب هم



شمع رویت چو باغ هر خانه
 روشن از جلوه جمال تو شد
 از جمال تو کعبه شد قبله
 قدمی نه که خانه خانه رقت
 پیش تو تدر اشک مان بود

هر دل از سوز عشق پروانه
 هر درو با هم ما و کاشانه
 پیش ازین ورنه بود تجرانه
 جلوه فرمای بی حجابانه
 ورنه هر قطره ایست در روانه

بوی تر لب تو کرد دیوانه
کاسه این بر کنند بختانه
خشم و جام و سب و تحین

ای پری ساینه ناکند بر
کعبه روی تو اگر مینند
چشم مست تو بشکند هر روز



نصر حوین شد غلام در که تو
خسرو ایک نگاه شاهانه



و آنچه نوشتم نه بیوجی تجسیر آید
بی محکف حال از لپ طیر آید
آن شکار افکن چو در صحرای خنجر آید
رشته هزار گیسوی تو دگر گیر آید
بر درت استاده ام تنهار شب آید
گر چه اندر شرح رخنه از تصایر
دل چه بی آرام گشته زو به تنه آید
کوه چون گاهی بمنقار عصای

اینچه گفتم من بی علت بتقریر آید
باد لاری مرا خاطر خوش است آید
صدولی افتاده دیدم پیش در هر قدم
من از خود بسته ام دل که کند تو
یک نظر بنا جمال خود که از کویت
صورت تو اهل معنی را بود پیش نظر
مردان چشم تو چون جان بدوان با دل اند
لعل تو خواند آیت هنو نگری چندین

شیر و غوغا نیکه زیر بام خود می شنو

نصر دیوانه بکویت پازیر بخیر آمده

۳۳۸

صوفی خانقه شده در بیان سیکه	بادا هزار مرده برندان سیکه
اشب چو تمشبده همان سیکه	ساقی شراب تندورین بزخم کین
شیخ حرم زباده پستان سیکه	صوفی بیا و ساغری خور که چون شیت
امر و زو دیگرست چو سامان سیکه	چون جان ساقیان کمان ابروانم
از چشم بدبین سوزیدان سیکه	زاهد چو در سست تران نشه ریا
چون هست چشم مست میغان جان سیکه	باده اگر نسا ند به پایه کوبیش
سرداده ایم در خط فرمان سیکه	از پیروی مدرسه و خانقه چه سود
ما طالب فضایم و جویان سیکه	دل تنگ شسته ایم ازین کنج صوفو

و ستار و خرقة را اگر و جام و باده کرد

چون پیر نصر شد زمره دین سیکه

بر خاستم و کعبه طلبکار سیکه	شوریت چون گرمی بادا سیکه
شیخ حرم شده چو پرستار سیکه	زاهد بیا و خاک ره پیر و ریشو
تشریف کعبه هست بدیدار سیکه	هر روز از ان سیکه آیم بصدنیا

رقصان بسجین خانه یوستانم
مار از سبب و حرم و خالقچه بکار
زاد به بین گرت غاشتی نیست درت

در جنبش اند هر دو دیوار سیکه
بیکار جسمه کارم و در کار سیکه
صد گاشتی ست در ته هزار سیکه

با و همیشه کار می میسکه و فزین
چون هست نصیر و در دگر سیکه

زان طریقی که بروان حد بحر شده
تا مریدی و میخاندست دم زنده
من بین فتنه عشق تو و دل انیم
میخندد در گبان من پس تو و دم
زود آمارخ تو بنیم و جان در باقم
میرسد چکش گوشه ابرونی ترا

محتسب حق من قائل تکفیر شده
سایقم مرشد گشت مغان پیر شده
رشته یار است زلف تو و دلگیر شده
هر کی موسی ثمرت بیشتر و تیر شده
هست باقی نفس چند و ترا و تیر شده
لب تو شکر و آب و منت شیر شده

چند و لها بقم حقیق تو کردیت گدا
نصر تو نیز بیه صاحب تاثیر شده

عشق تو مرا حشر آب کرده

دل خون شد و هر آب کرده

کار سی زره ثواب کرده
ای از نظر محاسب کرده
بر بستن من چو خواب کرده
جان و دل من کباب کرده
برایت شیخ و شاب کرده
در طنطنه بر شاب کرده

در کشتن من شتاب کرده
صد پرده زاهدان دریده
صد فتنه فروشد آن سمبدر
ذوق می لعل و لعل ریت
حسن توجه فتنه باور اسلام
بر چو من ضعیف صد جور



ای نصیر مرا چو مدافع
در زمره خود حساب کرده



وز شکر خنده خود شور جهانی شده
با حدیث لب خود سحر بانی شده
ای سحر شور تو بایر و کمافی شده
کانه رین باغ جهان سرور وافی شده
فتنه پرده از همه پیر و جوانی شده
از رین باده دلی چون گمانی شده

ای باین نیم نگه آفت جانی شده
جز در حرفی نزدی باین دل شد بفری
صد تو چون نشوم زانکه بایر و ثور
وصف تو ای گل عنا چو گنجت چنین
با چنین شوخی و رعنائی و بیابکی و ناز
از رقیبان چه شنیدی چه شنیدی

نصیر بر شمع رسنخه خواند کلام خود را

گفت خاموش که بس چهره یابی شد

۱۱

۳۳۳

یا دو چشم مستت شبها خراب کرد
اندر حیا تخیل باری ازین چه شبها
از عشق تو چه حاصل جز گریه و مات
ای خون عشق بازان طای شراب کرد
بیمرد و بیجا بند این کشتگان شربت
لعل لب تو مارا دشنامها گفت
زلزل تو بر حالت دار و عجب تماشا
هرگز بقول ناصح گوشتی نه نشانت
سیراب و حل هرگز در عاشقی نگردی
بکشانی اریخ خود و محشر پاکنی چون

فکر سواد زلفت و پیچ و تاب کرد
با سخن گوی روی رود و حجاب کرد
ای هر نکوئی مایکسر در آب کرد
سوز محبت تو در لبا کباب کرد
ای غفلت ز فکر روز حساب کرد
بر یک سوال بوسه چندین معجب کرد
ابر سیاه سایه بر آفتاب کرد
ای گوش برسد آچنانکه باک کرد
در وادی محبت لعل بر سر آب کرد
صدفته امانی رود در نقاب کرد

و نصیر پر گشته لیکن جام طاعت

در سر خیال روز عهد شباب کرده

۱۲

۳۳۳

تا سر کوی تو اقام عشق تو بیل شده

کرد جانم چو بیدای هیبت پر آ

هر که دانا می ره و ملت عشق تو بود

آیت صحت نوی تو چه نویست

تنگ ز ناله ماحور سرفیل شده

بازی همت ما پیر جبریل شده

همچو پیغمبر انبیا می سبیل شده

فسخ تورات و زبور و خطائیل شده

تشنه عشق تو چون خنک لعل نصرت شد

در فضا می حرم سینه چو قندیل شده

عشق در کشور دل صاحب اقلیم شده

جبهه سیم بدر دل که مقام حق است

قهر و مهر تو بدل چو شمع یکسان گشت

چون تنم خاک در دوست خاکم

ظاهر و باطن ما اخذ بی میم شده

زاهد اعراضم لم قابل تعظیم شده

دل من عشق ترا لا ینق تسیم شده

روضه جنت هم کوثر بوتیم شده

نصیرا حال پیر سید که از خنجر عشق

سینه و هم جگر و دل همه دو نیم شده

روایت الیاس

چنان ذرات شریفی که گویم رخسار

ترا با عاشقان دیدم که جانانی و هم جان

مذاق لعل شیرین حیات از حیات آرد
 بهجرت عاشقان امانت از حیات آید
 چه سدا ریوسن مصری غزل بگفتی
 خوشا خاطر که با تو شغل از هر عالم شد
 چنان به زانو از ماد گیتی بخوشد
 که ایت بهستم و جز سایه زلفت نخواهم
 مثال مردم چشم سفر اندر وطن دارم
 شتو از دلق ابراهیم او هم نکته شیرین
 خلاصت اینک با دشمن می آید دست چپ
 باین دانش چو حیوانی اگر مغلوب نفس

مگر دانم که در طینت محمد زاب حیوانی
 بخو نری مجبوران سر پای تیغ عربانی
 تو در هر دل زیاده تر غر زاده کعبانی
 خوشا حلقه که تو جاوه کبان در جمع شانی
 که ای مانی کرش مینی ز نقاشین مانی
 که دل خویش میدانم ظل خیر سلطانی
 سر زخم نجابت جمیع خاطر در پریشانی
 که این تاج گدائی بهتر از تاج جهانانی
 زیاد حق شوخی غفلت با نفس طایفی
 ندازی آودیت گو ببا هر کل نانی

بکار خویش نصر از جمله پیمان سبت بر بزم
 شده چون دستگیرم شیخ محی الدین جلایانی

بست که قوت جان بودی چه بود
 ز اعجاز تو زنده شد بهمان
 بستارش تر زبان بودی چه بود
 بکارم خمچستان بودی چه بود

سخن شیرین لب عیسیای عهدی
مر آن شمع شب فروز عالم
نکردی امتحان تیغ افسوس

بجام نمحیان بودی چه بود
شب گریه میان بودی چه بود
مرافقت بجان بودی چه بود

بیزم عیش حکم دعوت نص

بیک لفظ بخوان بودی چه بود

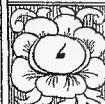


ز تاب لعل خود مارا پریشان خفتی
منودی جلو خود را در آئینه ز خود بینی
نماند هیچ فرقی در میان کفر و اسلام
دل و دینش عقل من بنیابر چشم تو
بشی گشتی چراغ خانه دل سحر با
قتاده اخگری در سینه کنه شعله گشته

ولم از مهر روی شش سوزان خفتی
درین حسرت لمارا توجیر این خفتی
ز خوی خوش صد رهنه بایان خفتی
بمن بین غمزه خود کار ترکان خفتی
سحر بر خاستی چون شمع گریان خفتی
تبا بشمع روی لبش سوزان خفتی

منودی مطلع ابرو و دور فکر جواب او

تو نصیر خوش از اهل یوان خفتی



از سوز تو دل کباب تما کے

باغیر کشتی شرباب تما کے

ای غیرت ما و در شک خورشید
 سودا زده مجتبت - تو
 هر لمح بسوز می طپد جان
 از سوز تو دل چو آبله شد
 چشم مست پر اشک و دیده وی

از زلف برنج نقاب تا که
 هر کویچه و در خراب تا که
 سه گرمی این عقیاب تا که
 این خمیه بی طناب تا که
 در بحر غمت جباب تا که

رفت از دل ناتوان من
 اسی نصیر بجز تاب تا که



از زاده سر حلقه مست می ناب اولی
 از کعبه و تبخانه در نش پیا
 چون مشکف کوی میخانه سدم اهر
 از چشم تو ای ساتی صد فتنه بعالش
 بر نه دریا زاده خواهی چه جزا اندم
 از زندی خود شرمی ناید چو پیری ام
 در کعبه رویت باز اهد کند سجد

وز چیده و دستا شصانی شراب اولی
 در کوی مغان کدیم قناده خراب اولی
 سجاده تقوایم در خم شراب اولی
 باشد که بخواب آید کاین فتنه بخواب اولی
 کاین اجر برایی تو در روز حساب اولی
 از خون و چشم خود بریش خضاب اولی
 از گیسو مشکینت بر روی نقاب اولی

چون وصل شود در می آید مرغ خندان
تا کی زنی حرفی با من لب نشین
فارغ نفسی از وی باید نشدن گز

دیگر شب هر شش این دیده پر آب او
زین خامشی تمکین گوید عتاب او
دل آتش عشق و مهر لعل کباب او



ای قصه عشقش پوشیده و چو حافظ کن
این قصه اگر گویم با چنگ و باب او



خلد برین ز گوشه کویت حکایت
اسی از نیم کوی تو انقاس ندگی
در دین عاشقان رخ پاک تو مصحفت
یک بوسه چون بخشش عشاق میسکنی
از قصه های هجر که شرب بن گشت
اسی تیغ ابروش بکته تیز آمد نمی شوم

آب خضر ز خاک در تو کنایه
اعجاز عیسی از لب لعلت رویه
ابر وی خوشنمای تو از رحمت آید
اند ز رکوه حسن چه داری کفایت
ماران نمودنی ست بهشت شکایت
وی آب زندگی بکه داری عنایت



اول نداد قصه دل جان خود بخوا
خود کرده بجلوه حسن بدایت



بر حالت من نگاه تا که

این شور و فغان آه تا که

۱۰۹۹۰

ہر شب ہو س گچاۃ تاکے
 در سر مرغ و جاۃ تاکے
 آلودہ ہر گناہ تاکے
 این نامہ من سیاۃ تاکے
 ہر کوچہ و درباۃ تاکے

اسی حسرت و حسا ورم ہجرت
 کستم جو گدا اسی کو بی جانان
 و اماں من اسی شفیخ محشر
 از لمعہ برق روی خود سوز
 سودا زدہ محبت تو

اسی نصیر میری سکہ شو
 این شیخی و خانقاہ تاکے

کہ از دفتر زیادہ شد حدیث آرزو
 تو باز لعل پریان کہدی دل آگاہی

بہار آیم اندام چہاں من میویدی
 مرغ حقیقی بودہ دل پیش از چال

حدیث در دفتر خود مگر چون باوید
 کہ من چون عدنیالیم تو چون قنجدی

حلقہ پاد روی کیسویا جان بد
 سنکساران بدی لشکر طفلان بد
 لعل مابان بدی چشمہ حیوان بد

چش و باز جنون چاک کریان بد
 سناخیزیم بسودا ز سر کوی کے
 نیمجان از مرض شق تدم آخر کا

سما ازین آید خالاش نبرد منع و لم
گم شده ناله لیلای من مجنونش

وام سچان مددی زلف پشیمان مدد
ساربان مددی خار خیلان مدد

تا نیفتد قدم نصر برون ز ره عشق
عشق بازان مددی هست مروان مدد



ای در آغوش رخ و زلف غلامی ای
گیسو شکست و نقوش تو که هست
گو چه که فامست جفا عادت او
بر امید نظر لطفت تو ام در کویت
چون ز سوی تو کسی که نظر برگرد
دل هر کس فرید بحدیث لب تو

فرست باد که صبحی خوش و شامی ای
سلسله دور ازت که چه دامی ای
بوفایش تو می ای که دوامی ای
سما شنیدم که با جوال گدا میداری
ز آنکه در دست خود از خلق طغی ای
این چه سحر است که در قند کلامی ای

شکر آن سانی موش که بجز عشقش
نصر در کوی خرابات مقامی داری



و لم بر بود از من بشوخت چشمتی قدر عساک
نباشد که چو آن عیسی نفس اعجاز فرما

تغافل شو به شکنجی بی همی و خود را
عرب صورت عجم سیرت سخن می آری

قبایوشی سبک دوشی با خلق و مهر و
نهال نازک اندامی میان پندیکز بسته
شکر گفتار و گل و جوی جانست کشت
سکاهش فتنه دوران برباد افت تقوی
بزرگانها شان بازی بقیلم چست جالاک
بدام زلفت حیاتا در سترایا هنر مند
هوای بوی زلفت و بستر کافور دانه
یابین حسن مایه پیکر نازک تپا
می یابم نشان محل لیلیای مجنون و
زلفش با پنجیرت شیرینی دلی
همینخواهم که بر بندم تبار زلفت پرش
منم افتاده در کوشش سیرشته در روش
خوارا رحم بر غزل گزینان در جود
سحر شد شهری او شده فردا بهر دور

سخت دل سلیمانی بجلوه عالم آری
قیامت قیامت چاکب سوار سزالا
تو طلعت پر پیچیده بقامت شکو با
بناز عابد فریست چشمی باده چاک
حنای از خون عاشق بسته در ستره هر با
غزالان ارم آموزی بقاف جنت قاف
نیم مشکبانش عباستق روح افرا
نباشد در جهان مانند او پیش و هست
همیگر دم بهر کوی و هر شوقی و حرا
بکوشش هست و دیوانگان رسی غوغا
دل شوریده خود بهیقرار و ناشکیبا
دل افسرده با خسته بیدان که پیر
که دلهام فوشن و زین حال هیت نیست
گذشته سال روز و عیش نیست فرا



بنصر خویش بد عهدی شکرست
جهانی را و فاداری برار عشق و آسائش

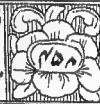


بزن خوبان همه تن ناز وادامیداری
جمله پیر می اعراض جفا میداری
چهر سپر رخ پرست این کجا میداری

من چکویم که چه خوبی صنایع میداری
باهمه حم و وفا و کرم و لطف و مین
تیر آیم ز فلک باز هر یکدو و پس



بنصر صاحب نظر از حسن خود دم چندان
نظار از رخ بنجد انور حسد امیداری

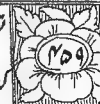


ز جان خویش اشار تو هستم از چند
تما متر جو بکار تو هستم از چند
بدام زلفت شکار تو هستم از چند

منم که عاشق زار تو هستم از چند
ز کار و بار جهان گشته ایم با بیکار
ر باشند نتوانم که زور بال نماند



تو بادشاهی و لطفی بجمال انصاف
که انعطاف بدیار تو هستم از چند



شمع نبود چون تو اندر مجلس
کن ز لطف خویش بذل مفلس

من ندیدم مهر حسنت کس
در زکوة حسن نقد بوسه

در سه کویت بجا کافتاده ام
روی تو رشک گلستان جهان

چون بود در بکنداری یک سخته
چشم مخمور تو همچون نرسکه

نصرت دعا می تقش چون نسیم
و آنکه میدارد چو من عاشق بلسه



از هر چه که دانش عیبانی
مغرورین از خود چپانی
مطبوع زمانه عیسوی
انواع لطافت ز جنس
باشد که مراد دل بیا بم
ویدم به نگار حنائین
از چپند قفا ده ام بکویت
مانند تو نیست در دو عالم
تنها کاشم بجزم عشقت
عرعر اگر است سر و بهستان

در هر چه که بنفش نسانی
خارج ز نیاز دوستانی
منظور خواص انس و جانی
عالیت که با کسی نسانی
کز حال دل شکسته دانی
تو رشک تمام بستانی
حیث است که حال من مدانی
معروفم نظیر دو جهانانی
عالم هر کس اگر توانی
توسعه در روان رستانی

کرمیل دلت نباشد عاشق
چون مور و گس شکریستان
در جثه من جسد ارب عشق
مسیار بدست نفس خود را
بنمای جمال خود که گفته
هر ذره بنورست ممت از
با آنکه تو مهر ما نداری
جانان ز غمت چنان فکام

و وصل نشود ز جانفشانی
آیم تو هزار اگر برانی
پیدا است زرنگ ز عرفانی
کز گرگ نمی شود شبانی
طوبی لکن آنگهی رانی
خورشید زمین و آسمانی
از ماست دوام مهر رانی
کز دل همه رفت شادمانی

از بهستی خویش با وجودش
ای نصیر هنوز در گمانی

چون دادن جان شنیده باشی
ای خنجر ابرو و اوت اقل
دل خون شد و بلوی عشق از جو
حاجت به بیان من ندارد

اتحاد بسم رسید باشی
تا چندان ز من کشیده باشی
چون مشک خطا شمیمه باشی
خود ذوق لبست چشیده باشی

شکر ز خلوت لب خود
افساده عشق من بسر جا
صد جامه صبر پوشیدان
احوال ششم بیا در لفت
بر کشته زهر مار کا کل
صد بار جو من بسل ای دل
خواهم که ز روی مهر بانی
صد بنده جو یوسف ای عزیزم

شیرین و هماغذیه باشی
ار هر که و مه شنیده باشی
از دست جنون دریده باشی
از باد حسد شنیده باشی
افسون لبست دمیده باشی
بر خاک درشس طپیده باشی
آرام دل رمیده باشی
در کشور خود حسدیده باشی

یون نصر فدای خویش جانان
کس را بجهان ندیده باشی

پنبه دهنی و سخت گوی
ساده رویشی بغیر وزمی
محکم ز تو هر چه غیب ممکن
ناچار توایم و چاره اینست

شیرین سخنی و تر مشرونی
کعبه و مبنی و تند خونی
شیرین و هماغذیه گوی
هم از تو کنیم چاره جونی

از لعل شود لبست عجب نیست
 چون تو گل و لاله را نباشد
 بر دماغ غنیم چو ابر گردید
 امی مست می محبت دوست
 همچون جمال او چو گشتی
 که چشم یقین من کشاید
 تا کی بکنار من نشینی
 میگیریم و در برم تو همچون
 فرخنده شبست و بخت بدیا
 شهر هم بکسی نمی رسام
 پیدا نشود جمال حدت
 مثل تو ندیده ام کس را

سنگین دل آفتاب دمی
 یا قوت لبی و سر خردمی
 لاله سر تر بتم بروی
 فارغ ز مستی راه و سبوی
 ز نه سار ره خند و نموی
 در هر چه که بت گرم دمی
 تا چپ ز من کنار جوئی
 سر می بکنار آب جوئی
 آنکس که تو شمع بزم اوئی
 با کس نکندم اگر نکوئی
 تا نقش دمی ز دل نشوئی
 و آن کیت که گویش چوئی

خون شد بگر تو نصر شاپر
 آشفته زلفش کبودی



جان من با دجام غایت وای بر من مرا گردانی

مهر شد صرف مهر و غایت وای بر من مرا گردانی

هستم افتاده در گدازت کرده ام جان دل اشارت

از تو بوده امید عنایت وای بر من مرا گردانی

کوچم تو لطیف ست از جان شاید از جانصال تو گرد

مردم اد فرط شوق لقایت وای بر من مرا گردانی

آدمی سویم ای رشک عیسی تیغ ابرو برویم کشیده

شته تو مرا بی جنایت وای بر من مرا گردانی

گر رسیدم با وج سلیمان در شدم خسر و ملک دارا

هستم من جهان خاک پایت وای بر من مرا گردانی

عشق تو ماخت بر منزل من بر دعب و قرار از دل من

گشت خانه خراب از برایت وای بر من مرا گردانی

دل گرفت از همه ماسوایت نصرت باشد بدل آشنایت

دارد از نخت و غویت شکایت وای بر من مرا گردانی

بر من ایجان سپر انیگدزی
مسچو پزوانه گشته ایم نزا
بر سر آنکه مغلش عشق ست
سینه ریشان و فای تو دارند
مقتدرم و مرید چو سال
هستم از چند مبتلائی رخت
دل ربودی و جان بکف ارم
وصل معشوق مشکل است یک
اندر و نه افکار میداریم
خط طاعت نیافتی و نه نور
توبه از من بوقت گل کردم
با وجود فتنای موجودات
حق پیش تو کی شود محسوس
ای نسیم مشام من سحر

شاید او را جز انیگدزی
شمع رویا چسب انیگدزی
گاه بجز حن انیگدزی
تو زخومی جفا انیگدزی
صرف شد عمر با انیگدزی
آتش ایجان با انیگدزی
بازای دل با انیگدزی
از امیدش و لا انیگدزی
مرهم ریش با انیگدزی
زاهدان از ریاضت انیگدزی
مے بکف ساقیان انیگدزی
از خیال بقای انیگدزی
تو که از ما سوا انیگدزی
تا در مصطفی انیگدزی

نصرت دیدی تشدید خاطر باری

تا اتم از بد عسائین گداری

دل بر بود از من به جبین

ز سحر چشم خود هر روز مارا

مسیم سینه را خالی نموده

سجاده اهل شمت کم نه گروید

کریمان را بود در آستین نقد

چه دل رکادش جانزدهت کاش

نشاندم بر سرش از دامن چشم

مثال عشق سنگ سخت دیدم

چو تند ستر وجود مطلق کشف

جوانی سبز رنگی نازنین

فری تپید بدان شریکین

مکان دارم بامید میکنی

اگر رحمت نماید بر میکنی

ز دروستان کوته آستین

ز چ و تاب زلف غمبختین

هزاران قطره چون در نشین

مثال صبر نازک آسبگین

حدا دیدم بهر یک آن بدین

دو ترکان حجبم چون دل بایند

چه خواهد کرد یک نصرت خزین

نزدیم در نگارستان سین

چو تو یک لغبت شیرین سین

سلام و تما که در تو یا قتم من
 سلیمان کنستم مورانه در خوت
 چه باشد گر من درویش بنحوش
 خلاف دیگران نوی منازل
 تو مقبول خدائی زان زمانه
 گریبان مطلع خورشید داری
 بزم اندام اسیری با تو زین
 نباشد غور و یان بر اسلم
 چو تو خوش منظری نبود بعالم
 جهان را شد طرب از تو میثا
 ز تنها قبسه اهل حجازی
 بدر پرده صبر و قناعت

نزدیم من به هیچ از شکرین
 که باشی خاتم دل را سنگین
 که باشمت زانی هم نشین
 مقام نیک داری بر ترسین
 که آدم بود اندر بار و طین
 که روی تست مهر سر زین
 که باشتم بی تو در خلدیرین
 مثال تو چنان و سپنجین
 چو من نبود بجای نیک بین
 خلاف ما که در عشقت غمین
 که هستی قبسه اهل دین
 اگر بدین در اخلاوت گزین

مدد مندر با بکار نصر یارب

تو می من نصر را اقوی معین



ای روی چو ماه تاب داری
لان نجبه آفتین محش
با آنکه لطیف و هم کرمی
ما از غم عشق تو ضعیفم
گویم چو لب تو پشت خط
چندین دل ریش عاشقان را
خودیش تو ایم مرگ بردوش
وین عشق تو نقش کمال جگر شد
ما کاینه عشقتم از آنرو
از دست تو شد دل جهان شاد

دی روی چو مست کتاب داری
چون نجبه آفتاب داری
جو دوستم و عتاب داری
تو طنطنه شباب داری
پنجمی و کتاب داری
در ذوق لب کتاب داری
در قتل چو اشتاب داری
بر دل دگرش چو آب داری
میسوزی و در عتاب داری
باری دل من شراب داری

ای نصر تو شور شعروا

در زابل و ناریاب داری

چون عهد و فایزماستی
ترگان تو ناو کی ست لک و ز

پیمان بر فاقه کبستی
چون تیر به پیلوم نشستی

مشتاق سروش عهد خویشم
اے مایه رحمت دل من
خوبان همه دلبرند لیکن
آفتاق ز جور تست نالان
در خیل جناکشان بنامم
اسمان نظر چو کارگر شد
تا عشق تو در گرفت مارا

باش که رسالتی فرستی
رفتی در دهر دور بستی
بر جسمه کنی تو پیشدستی
و ان کسیت که تو دلش سختی
منشور ایالتی فرستی
دیدم که بجسمه اندرستی
فارغ شده ام اوج و پستی

چون نصر غریب و ناتوان را
کشتی و بزور خویش مستی

پرده ماغچه درو چون بگزار آبی
بلبل از خویش و چون گل رویت
عالمی همچو زلیخا که خریدار آید
کارم از یک نکه تو بهامی نرسید
از کلامی نتوان یافت سرانجامت

سر و در پای فتنه چون بفتار آبی
گل سخن گویش کند چون بگفتار آبی
یوسف اجلوه کنان که تو باز آری
بوکه باز از مستی بسر کار آبی
مگر از گفتن خود باز بیکر آری

دامنخیل چو کز قمار جالت کشتی
تا به چین گر گریزی ز بلای نفست

ارد و دست دمی گستر و بسیار آبی
رشته دام و از دست گز قمار آبی



تاب مهر رخ او نصیر نداری الا
خواه از پیش روی یابین دیوار آبی



لدار و کرماد و تور سانی
چسب عالم نگر و دانه نورشن
بد چشم خدا را جلوه فرما
متنای حضور می تو دارم
خوشا روزیکه چون مهر لافز
نشانم بر سر تو هر چه دارم
تو همان سدا می لامکانی
غریبت بر هلاک خویش بستم
چو جان در آرزوی تو بر آید
تو سلطانی و لطف کن بجام

چه گوئیت که در غمت لم نیانی
که سر تا پا هم لورج آبی
وزین ره در دل جانم در آبی
کجائی یا حبیب لکربانی
ز روی خویش پرده بر کشائی
اگر بی پرده روی خود نمائی
منت نه تر ز هر یک یا سوانی
نماند اکنون مرا تاب جدائی
چرا بر حرمم بکیه نمی آبی
ز عمری به دورت کردم گدائی

بکوی عشق حسن لایزال
تو هستی مرهم ریش دروغ
ز لطف خود بزم خویش تا که
چو دانی تن ندارد بهشت وصل

ز وصلت یکدم من مینوایی
ز حال خسته ام فارغ چرایی
مراد ستوری صحبت نمایی
چرا ای جان بشوقش بر نیایی

مگر دیوانه ای نصر شایه

که داری بایر و آشنائی



این غبار از دست ای شوخ بجا طرا
بناروی که سلام پذیرد دل من
مهر و اطاعت قصه گونه مبطن بآست
چشم ماسویی تو ای منظر صحت لای
مردم چشم تو کان لعبت سحر است
شاکر از شربت جلال خودم اکنون گرس
بینم آخرتش عشق کشد تا چندم
صاحبانم همه خضار سرایت گشتند

لطف کن لطف که این ج تو آخرت
داروش حبیب سر زلف تو کافر تا
کیا خنده شدن این رخ تو ظاهر تا
بر امید نظر لطف تو ناظر تا
بر من ای شوخ نگه چشم تو ساحر تا
بر بلای تب هجران تو صابر تا
باشم از خانه بسوی تو مهاجر تا
در حق من شود این حکم تو صادر تا

بخت نصر تو از آن دولت عظمای نمود
حق بگوانش درک الله که قاهر است

بد بوش نگاه تو در صومعه هر یک
هر خانه و دیوانه هر پای و زنجیر
سودی ندم هر گز بن وصل تو پیر
در کشتن من داری می بار چته تاخیر

ای از نکه مست و بهر ولی تائیدی
از جلاوه روی تو در حلقه موی تو
آزاردل عاشق کی به شود وایی
از بهر بجان بهرم می تاب تو آن تم

بنوا از لطف خود افکن نظری سویم
چون نصر بن خیرت آمد پی یک سیر

همه نام نشان تست بی نام و نشانی
پشیمانی و دل استی و جستی و پشانی
جهانی هست چنان جویی تو جان جهانی
تومی زیر و تومی بالا زمین آسمانی
تومی قلاب تومی روح تو می لب تومی
همه چون گاه هستند تو خورشید تانی

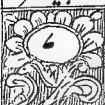
بهر جای که گویم لایم گامی
ترا چون نیک نکرتم درون هم برون
بقتدر سحر معنی همه صوت نظر کردم
تومی اول تو می آخر تومی غایب تومی طعن
ز تو دانا و مینایم ز تو شنوا و گویایم
ز مهرت عاشقان اندر بهر هوای عشق و قصایم

بشاعت نباشد سلو دل از بسکین
بنا مرم بند بر ریش ویشا دل ریشا

چو ای فتنه عالم ز عشقم به گمانستی
چو ابر با وفا کیشان چنین نامرستی



شده نصرت کیمتای زمان از غیرت
تو چون از غیرت حسنت که کیمتای نامتی



تو خود را یک گفتی نگو گفتی بجا گفتی
چو تیغ ابرویت کرده از سر سبک بشوم
پشتی قطره با اشک اقبال دانه
تو دلاور این سخن از چون من بل گمشد
نیم از عاشقان با الهوت از تو روتابم
چو با مشک غنن تشبیه یونی زلف و او

و لم مهبتا گفتی نگو گفتی بجا گفتی
تو بار می جا گفتی نگو گفتی بجا گفتی
تو در بی به گفتی نگو گفتی بجا گفتی
که خود را دلیرا گفتی نگو گفتی بجا گفتی
بر آنچه با منرا گفتی نگو گفتی بجا گفتی
اگر هم از خطا گفتی نگو گفتی بجا گفتی



که میگوید که دشنام تو بجا هست عاشق
تو نصرتش گفتی نگو گفتی بجا گفتی



بیدار کن این لطف و خوابیده بنحتم
سر سبز و تازه کن ای بار باران نکریم

از دست ظلم نفس به معکوس بنحتم
اقتاده باغ جهان چون برگ بنحتم

تا کی ز تو نام جدا پیوسته با خود کن مرا

چون از وجود یک تو من زیر ختم است

دارد تنای دلی نصر تو از بهر نبی

سوی مدینه برستی از هند ز ختم یا علی

کس نبود نام و نشانی که تو داری

کس نبود هیچ جهانی که تو داری

کس نبود تیر و گمانی که تو داری

کس نبود دوز و زمانی که تو داری

این لفظ و معانی بیانی که تو داری

یکسانست علی سر و حیانی که تو داری

نبود چو قدیر و روانی که تو داری

حاشا که بود آنچه گمانی که تو داری

کس نبود شیوه و شانی که تو داری

تو مالک ملکی و جهان بر ملکیت

صید تو ازین ابر و و شکر کان تو گشتم

بسیار حسینان بچو مانند لیکن

کس نبود گرچه سخن گوی نسبت

یکسان نبود ظاهر باطن یکسی را

و باغ جهان گر چه بی نخل مراد

باینده تکلف کن ای لعبت شیرین

چون در دل نصرت ترا جامی تجلی

کس آنچنین ست مکانی که تو داری

هست در دل مرا و فامی هست
سرما هست و خال

پیش ازین شکست نبوده سخن
رز و سیم مرا چه می پرست
از دوعالم شدید بیکانه
تا نشان در شش کسی گوید
تا بدل نقش گشت صورت او

کرد و خنین و لم خنای کس
تا بجان میکنم خنای کس
تا بدل گشتم آشنای کس
در بدر گشته ام برای کس
هست جان من بوی کس

یا وه گوشت نصرت چون دران
هست هر شعر آشنای کس

آز و دژ من یار و وفادار که بودی
از درد تو مریم و تو بایں دم عی
ما غمزه از نهجرت گشتم و تو از لطفت
عمری شد و ما حرفی ز علت نشنیم
ما را شناسیدی و با غیر شستی
در کوی تو شب برگ گذشت آنچه بود
خو دریم بسی خون دل اندر هوس قتل

بر داشت دست از من در کار که بودی
مصرف علاج دل بیمار که بودی
ای جان من جل شده معجزار که بودی
دی در سخن آماده بستکار که بودی
دل از بر ما بروی و دلدار که بودی
دانی که تبار پی آزار که بودی
ما سر کف استیم و تو خونخوار که بودی

در مصر دل شدی جلوه فرشتان
آن دلبهرن چون سرخو زری داشت

ای غیرت یوسف تو ساز که بودی
حق گوی دلا آنکه طر فدا که بودی



چون بر گفت تا خفته غور شد زخمی بود
ای نصیر تو در سایه دیوار که بودی



جانم پی تورفت و تو جانان که بودی
بر چیده چنان مرغ تنی بکفت و
در ظلمت هجر تو چنان فریاد هم
ماتره دل اندر شب هجران نامم
ماتری کو کوزن جوان تو بودیم
در پرده مکین حرم سینه که بوده
دی شب تو دلا گو که بصد سوز و گداز
ای دل تو بمن حال ریشیانی خود

خون شد دلم از درد و بدبان که بودی
قربان ادای تو بسا مان که بودی
خوشی بخانه تیر تابان که بودی
ای ماه زخم شمع شبستان که بودی
ای سر و خزان گلستان که بودی
شب ی دل هیدار تو در بان که بودی
پروانه شمع رخ خندان که بودی
مفتون سر زلف پشیمان که بودی



دی جلوه کنان محول تو روی بوده
ای نصیر تو آینه حیران که بودی



اگر چه خطوط باغ فردم چو ماهی
 چو سنجیدم میزان عدالت
 پیران راست نایب عشق بازی
 دلا باری پس از چندین حسد بانی
 دلم بروی و جان بروی ایران
 دلم آباد بود از تو و سبے تو

هشتمم که از رازت کسای
 گدائی شد گردان از بادشاهی
 بدین ترک ملاهی و سبای
 بجمد اندک که اکنون و برای
 و گراز چون میسکین چه خواهی
 نهاد این خانه ام رود تباهی

خوشای نصیر خواندیم
 نظم ام الدین محبوب الی

بدل را با خلقی تو محبوبی تو محبوبی
 نمی پرستی حال و عمری شد که در کوت
 بهر غمید و غمخواری بهر بیدل ناداری
 بر غیار اشغالی هر آن نگار آن تو قاری
 ز دست میخوری خون جگر در بحر آن لبر

زهر چه هست عالم تو مطلوبی مطلوبی
 نشستم بر دراکت بجا روی بجا روی
 و لیکن با من شیدا بد سلو بی بد سلو بی
 زشتا قان و می و چه محبوبی چه محبوبی
 و لا در صبر میدانم چو ایوبی چو ایوبی

چو بروی نصیر کنجی یافت در کان کونی

ای زلف سلسلت بلائے

مایم و دل من و وفائے

ای در و محبت دوائے

خونین جگر آن شدند پامال

صد چاہہ قباست عاشقان ا

عشق تو بجان در و من دان

ناویدہ ترا دہند دل را

آن صاحب د خوش نصیب

چون ذرہ بہرہ آفتابے

چون دل شود از کدورت صفا

لعل لب تو کرہ کفنائے

ہر چیز ز رست صد جفائے

وی علت عشق تو شفائے

یا ہست پیامی تو حنائے

تن زیب تو چون شدہ مہیا

در ویت کہ نیستش شفائے

وین بوا لعجب است ماجرائے

کو جہت ز لعل تو دوائے

رقصان شدہ ایم در ہوائے

یعنی ز جمال او ضیائے

یاران ہر کہ گرچہ باتو سازند

چون نصرت تو نیست آشنائے

نہیخواہم کہ مار بر سر افلاک بنشانی

کبوی خوشین یکدم بر بوخاک بنشانی

اگر نه انما می جلوه از بالای بام خود
سکونت بطرف کن من کین چه نشی
عبارت تو در خاطر من هر خطه میخورد

چو کمان ز بامش بد صد چاک نشانی
چه باشد گریزم خود مرا بیک نشانی
ز آب وصل خود باشد که ویران کن نشانی



چو دلهام شاد گردانی رفیض رحمت عا
مبارک انصر را با خاطر غمناک لبشانی



لا مکان باشد مکانت یا علی
بو ترابت خواند چون پیغمبر
جان پاکت عین جان احمد است
حجت من کنت مولا هست
ساحت هر دو جهان ما هم
عزت را داریم و اگر این کرم
لِّلْحَسَنِ اَرْحَمَ عَلَيْنَا وَ اَلْحَسَنُ
بادیه پیمای تو خضر و مسیح
سدرت و طوبی و جنات نفیسم

همه در عالم

کی توان جستن نشانت یا علی
عرش خاک آسمانت یا علی
تکلم تجمی است شانت یا علی
از برای دو ستانت یا علی
کوشه هست از جهانت یا علی
عزت درج و بخت یا علی
بنده هستم از انت یا علی
موسی عمران شبانت یا علی
برگه از بوتانت یا علی

د فتر توراۃ و اکبیل و ربور
معنی والعصر و اللیل و ضحی است
دارم امید سماع کلمه
شاه مردان قلعه خمیر شکن

شمره از دستانت یاس
هر شب روز و زبانت یاس
از لبش کز شانت یاس
درخت تاب و توانت یاس



نصر را از گفتگو خاموش کرد
لذت سحر بیانت یاس



بزلن او اگر دل بسته باشی
بصید تو در آید یک جهان
ز خارش تو نبود خاشاک
اگر باشی بر صا جملی باش
چو شکستی دل از دنیا و عقبه
تو مایان ابد ام خویش کردی

ز بند و جهان و ارسته باشی
از ان ناوکل اگر دل بسته باشی
در ایوان جهان گلدسته باشی
رطب گردی اگر چسته باشی
یتیم میدان بحق پیوسته باشی
ز دام ماهمه بر بسته باشی



همه در خانه ات آید بیباک
بروی نصر خود در بسته باشی



نفس با جنگ اردشاه مردان هست
پاک کبر این لطیف کاین نفس کا کیش ما
دین پنا با وای بردنیم که از دنیا ایم
شیر نیردان همی کاین نفس ر کین
از طریق صلا نم علم خود و نشان
نفس بد خویم بسو این آن هر دم
زبان و مراد دل ریزی صباغ عشق
نفس نهر ک زنده در طریق کهر

راه بر من تنگ اردشاه مردان هست
در هم صدر تنگ اردشاه مردان هست
گیر و ترساننگ اردشاه مردان هست
عاقلان از تنگ اردشاه مردان هست
دور صد و تنگ اردشاه مردان هست
هر طرف ک تنگ اردشاه مردان هست
دل طلب این تنگ اردشاه مردان هست
چون تنوی سر تنگ اردشاه مردان هست

نفس ایری نما ای یار این طریق
کاسپ همت تنگ اردشاه مردان هست

در دماز یا جلیب در بان تاج
حاجت هر کس بر گاهت سد کجا
دید هیک عالمی و شن از دیدار تو
ساز و سامان عالم از وجود پاک

ما این و مبتلای در و حیران تاج
من نجات نرسمی خوشی نالان تاج
دید هیک سویت بامید تو نگران تاج
عشق بیایان ما را ساز و سامان تاج

ای کل نشان جهان بود کائنات
لطیف معنای اربیت بند ز پی کن ما

چشم از شوق دیدار تو گریان بک
بند ساز می بکوی خوشن تن



پاک کردی آب حمت و انعمای عا
نصر تو از داعمنا آلوده و اما



مهر و دیف نون



پرده از رخ بر کشانی یا امیر المومنین
صفت ای قیم پانی کن بهر صال
نامه اعمال مومن است عنوان
مصطفی دیدار رویت اعبادت گشت

جسوه خود را نانی یا امیر المومنین
تا بک سویم پای یا امیر المومنین
عارفان افتدانی یا امیر المومنین
تا بک رویم نانی یا امیر المومنین



تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

القصيدة النعتية الالجبائية في حضرة الرسول المقبول
صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

نیست تنها خلق در مدح ثنایت یار رسول
و قمار و راق چرخ از شرح حالت صفحت
فهم کس واقف نشد از مرتبه والای تو
عاشقان را انتها در وادای عشق نیست
عین بان خدا هست آنکه تو فرموده
رحمت خلق تو بانگر و کس کیست
آب حیوانی حیات خضر و اعجاز
خلق چون تبار از حکم تو امجدی مقبول

میکند مدح ثنایت خود خدایت یار رسول
نیست آنکه جز خدا از اجرات یار رسول
علم کس و دانش را ز فتنه مایت یار رسول
چون حدت نپسند و نهایت یار رسول
هر حدیثی از لب تو هست کایت یار رسول
مرحبا صد مرhabا صد مرhabایت یار رسول
از لب لعل تو هست این یک مایت یار رسول
خود خدا میجوید از تو چون ثنایت یار رسول

بهر تیریهات رسالت انبیا
عقده های غنچه دل اکنده روی
قد زیبای تو با سدره میان انبیا
هر که بیارست از درد فراق و هجر تو
و نهندان تر این بود علما جی نیز این
مانه خود دل آوده هم از خود بیرون فرستیم
یک نظر فرما که دل مستکلات باشد
در طریق عشق تو پی رهبری کن گدازم
از تضرع شفاعت یافتی تبرک انعام
با شربت سکوه که از لطیف غلام تو بود
گویم من لائق تشریف تو شا با و
میشوم از شوق که تو همه تن گوش او
دل کارم با که گویم شرح در بهشتیاق
شوق دیدار تو مار کشد با بنو و در

از تو میخوانند استعدایات یا رسول
یک تبسم از لب عقد کتایت یا رسول
چون بود در لشکر منعت واریت یا رسول
باد و رانس از ان ارشفایت یا رسول
تسرب اعجاز لعل جان نضایت یا رسول
کرده از جلوه حسنی بدایت یا رسول
بر درت نمیباشم و هشتم گدایت یا رسول
کن بسوی خوشین را را هدایت یا رسول
چند در حق من این مژگنایت یا رسول
خود بخت نارسا دارم حکایت یا رسول
دارم از ذات تو بهید عنایت یا رسول
میرود هر جا که از محنت حکایت یا رسول
روز و شب میوزم از شوق لعلایت یا رسول
مردم از شوق حسن لربایت یا رسول

بیت از دیدار غیر تو نظر در چشم خود
خانمان صبر جان من ایمان و دم
آفتاب تویی ای برق خرمین صبر
در سر کوی تو هر کوی شرمساران
آرزو دارم که بر خیزم چو روز بعثت
جز تناسلی شفاعت و جناب پاک تو
سین تنها مجرم کند بهر افکری کنی
پر تویی افکن نور خود در ابرو دم
می نیست چشم من بر رو خوبان جهان
بر در تو نغز فقر فخر می بینم
نبودش پس واکوز خوشین بگایه
که میرم از تو میخوام که باشد در دم
مشکل هر کار ما آسان شود بی درد
ذکر عود و عنبیه و مشک خطا و نام خطا

ما کشیدم سمره از خاک پایت یار سو
ساز و سامانم همه با فدایت یار سو
نورده وارم با برقصان ره پایت یار سو
بایدت در هر امور اور عایت یار سو
طل گستر بر سرم باشد فدایت یار سو
غیت یک حسن عمل کارم بر پایت یار سو
جز تو در محشر که کید بی جنایت یار سو
تا شوم مقبول ارباب لایت یار سو
با که سازم دل گرفت از اسویت یار سو
تا جلداری سکیم از نقش پایت یار سو
هر که شد دیوانه و هم آشنایت یار سو
با سر صدق و صفا اندر فدایت یار سو
و ستیگم من اگر باشد فدایت یار سو
در شامم گر رسد بوی قبات یار سو

کرد با ساز و مراد لطفت تو از نفس بدیم
 از دیار خوشیتن برخاسته خاطر شدیم
 دولت و تخت سلیمانی نیدارم تو
 گر قدم بر نیکی کنی تا کلبه اخزان من
 سامعه افروز گوش طالبان حق شد
 نخل اعجاز است قد تو بستان بلاغ
 سائیم و در رو کا حاتم ارشاد کن
 ماطقه حیران از شرح کمال فائات تو

هر زمان پویم در راه ضایعیت یار سول
 میکشد هر خطه دل سوسر است یار سول
 گنج عسقت میکند بار کفایت یار سول
 وسعت آباد دل من با و بایست یار سول
 در طریق وصل گلها نمک است یار سول
 شد ز آب فیض حق نشو نمایت یار سول
 با بسم از لب فرمان وایت یار سول
 رتبه های تو ندارد هیچ غایت یار سول



سایه زلفت که دارد بر سر خود و نصر تو
 تا ابد مانند درین ظل حمایت یار سول



مثنوی در مدح رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم

گوش فرا کاین حکایت میکنم
 مدح آنحضرت چه گویم از زبان
 بود آنحضرت ز سر تا پا پریم

مدح حضرت را بدایت میکنم
 هرین مویم بدش تر زبان
 یار و محبوب و رسول آن کریم

رحم طاهر از رخ نیکویی او
از حدیث حضرت خیر البشر
رو نشنیده چو بدر چاروه
عکس و شیش جلوه آورده شد
شد بنور از رخ ماه تمام
نور و جسم آمده بهر دس
ابر و او کعبه ایمان است
سرو بالا که چه سرافراخت
ای نگاه تو بهر سو چپ در گرد
ای دلت را آبخنان پر دخته
رحمة للعالمین شان او
معجزه در دیگران انداختند
چون نبی از بهر مایان ساختند
چونکه مدح حسن او از حد شده

خلق با هر از همه با خودی او
و در دیگر روز هر کس هر شر
در همه خوابان عالم باد شه
روشن از نورش همه عالم شد
شد ز نورش عالمی منتظم
نقطه نورست از نور خدا
ای فدای پای او صد جان ما
پیش بالای تو سر انداخت
چشم خوابان جهان را بند کرد
آدم و جن و ملک سر باخت
هست قدرت در حد امکان
قدرت خود پیش او پر خستند
از کلام امتی بنواختند
عاشقان ر عشق هم بی شد

نصرباک حرفت ساد اجز سلام

بروی و بر کمال و اسما بشن تمام

الحجاء حضرت غوث اعظم قطب بانی سید محی الدین

عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

الممدو یا محمد آدم الممدو

الممدو یا تیر سیران الممدو

الممدو یا وارث علم علی

الممدو یا شهاب بر کن

الممدو یا خواجه هرود

الممدو یا آل ظاهر الممدو

الممدو یا عمده اصحاب شوق

نور عین رحمت للعالمین

دستگیر و ستگیران الممدو

الممدو یا زبده یاران حق

الممدو یا غوث اعظم الممدو

الممدو یا پیر سیران الممدو

الممدو یا نائب ختم النبوة

الممدو یا سید ولد الحسن

الممدو یا قبله اهل صفا

الممدو یا عبد قادر الممدو

الممدو یا زبده ارباب فوق

الممدو یا خواجه دنیا و دین

الممدو یا حل اسیران الممدو

الممدو یا عمده خاصان حق

الممدوای کو هر چه قدم
 الممدوای قادر امر قضا
 الممدوای طائر شهباز قدس
 الممدوای قدوة ارباب دل
 الممدوای شاد و مشهور حق
 الممدوای صاحب خلق عظیم
 الممدوای حضرت عبد بنی
 الممدوای خیر عیان من
 الممدوای قطب و تار و عرق
 الممدوای دستگیر و جهان
 الممدوای پیشوای مبدلان
 الممدوای ساغر غریبان الممدو
 الممدوای توانا توانان الممدو
 الممدوای مطلع انوار حق

الممدوای جوهر علم و حکم
 الممدوای بنده خاص خدا
 الممدوای نامی جلد راز قدس
 الممدوای خلص اصحاب دل
 الممدوای قاصد و مقصود حق
 الممدوای معدن لطف عظیم
 الممدوای درو مندر انرا طبیب
 الممدوای مبرهم ریش کهن
 الممدوای ابدال مولی بالاتفاق
 الممدوای پیران پیر و جهان
 الممدوای و پیر اصحاب و لان
 الممدوای تان ناشکیبان الممدو
 الممدوای پیر و جوانان الممدو
 الممدوای منبع اسرار حق

المَدَوِيَّةُ مَرَجُ شَاهِ وَكَلَا

المَدَوِيَّةُ يَدْرَةُ التَّيَاحِ شَهَان

المَدَوِيَّةُ نَجْمُ تَاقِبِ الْمَدَوِيَّةُ

فِي زُرِّيَّةٍ بِرِيٍّ وَبِالْمَدَوِيَّةِ

المَدَوِيَّةُ صَاحِبُ خَيْرِ كَثِيرٍ

المَدَوِيَّةُ يَارَ عَسْجَرِ أَرَا

المَدَوِيَّةُ قَافِلَةُ سَالِ الْغُرُوقِ

المَدَوِيَّةُ مَقْتَدِرُ أَيْ أَمِينِ بَانَ

المَدَوِيَّةُ نَاصِرُ دِينِ سَوَلِ

المَدَوِيَّةُ مَحْيِ دِينِ مُصْطَفَى

المَدَوِيَّةُ يَامُرُ شَرِّ عَيْنِ زَمَانِ

المَدَوِيَّةُ مَرْدُ مِيدَانِ الْمَدَوِيَّةُ

المَدَوِيَّةُ قُطْبُ آفَاقِ الْمَدَوِيَّةُ

المَدَوِيَّةُ صَاحِبُ دَوَقِ بُولِ

المَدَوِيَّةُ قَبْلَهُ حَاجَتُ رَوَا

مَنْزِلُ كَوْنِي تَوَعُّدِ أَرْجِ شَهَانِ

رَجْمُ شَيْطَانِ كَافِرِ الْمَدَوِيَّةُ

بَايْمَالِ خُسْتِ عَالَمِ الْمَدَوِيَّةُ

المَدَوِيَّةُ عَافِيَانِ أَوَّلِ كَبِيرِ

المَدَوِيَّةُ نِيَّ جَارِهِ سَاكِرِ أَرَا

المَدَوِيَّةُ أَشْرَرُ رِيَّوِ الْغُرُوقِ

المَدَوِيَّةُ شَاهِ شَاهَانِ جِهَانِ

رَهْنَامِي شَرِيعِ وَآمِينَ سَوَلِ

شَاهِدُ حَقِّ الْيَقِينِ مُصْطَفَى

المَدَوِيَّةُ يَادُ حَيِّ كَوْنِ وَكَمَانِ

المَدَوِيَّةُ يَتِيرُ وَبِكِيَانِ الْمَدَوِيَّةُ

المَدَوِيَّةُ كَشَفُ الْغُلَاقِ الْمَدَوِيَّةُ

مَجْمَعُ أَوْصَانِ هَيْئَاتِ سَوَا

۴۴
المَدُّو یا پیر یا شور و شغب
المَدُّو یا شَباب فی القَدِّ المَدُّو
المَدُّو یا بحرِ عفان المَدُّو
المَدُّو یا پاکباز و پاک ساد
المَدُّو ای طایفی دین نبی
المَدُّو در هر قیام و هر قنود
المَدُّو در هر شبست و خیرنا
المَدُّو در هر شنود و گفتن
المَدُّو در خنده و زاری ما
المَدُّو ای رایت منظور حق

زهد و تقوای مردان سرب
المَدُّو یا حجة القَدِّ المَدُّو
المَدُّو یا نورِ یزدان المَدُّو
المَدُّو یا عشقِ باز و ولعِ نوا
المَدُّو شمع و قوایین نبی
المَدُّو در هر رکوع و هر سجود
المَدُّو در هر شکست و ریزنا
المَدُّو در مرضی و شفقت من
المَدُّو در معادات من و یاری ما
المَدُّو ای ناظر و منظور حق



المَدُّو یا پیر قافز المَدُّو
نصر الهستی تو ناصر المَدُّو



سلام حضرت خیر الانام صلوة الله علیه و آله و صحبه ائمه یوم القیام

السلام ایخواجه هر دو سرا

السلام ای منظر نور حیدر

السلام ای صاحب جود و کرم
السلام ای آفتاب و دیوان
السلام ای واقف اسرار غیب
السلام ای گو کب برج شرف
السلام ای مقتدا ای مسلمان
السلام ای نور بخش ماه تاب
السلام ای شافع روز جزا
السلام ای بانی دار السلام
السلام ای سایه فضل اله

السلام ای مورد برسم الم
السلام ای مالک کون و مکان
السلام ای باعث اظهار غیب
السلام ای قوت شاه خجف
السلام ای رهنمای گمراگان
السلام ای مهر از توفیق نیاب
السلام ای مالک خیر و جزا
السلام ای دافع کفر و ظلام
استان تو در دولت پناه

السلام ای گوهر دریای جود

نور حق و رست ظاهر و پود

التجا و رجناب حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنهما

یا امیر المومنین ادرک لنا

یا امیر المومنین فریاد رس

کیف حالی گزینای دست ما

همچو تو مولی بنیداریم و بس

در جهان کی همسر همتا هست
من کجا و روح پاکت از کجا
حق ترا و دوست بر عالم سیر
چون نباشی سرور هر دو سیر
هر کرا باشیم ما مولای او
تا حدیث مصطفی بشنیده ام
آگهی از حال من سویم به بین
شهر عسکرم ما و باب او علی
شان تو بالا در فهم ما هم
فیضیاب زذات تو هر اولیا
لعل تو سر چشمه آب حیات
حسن یک پروانه شمع رخت
چشمه خورشید غرق آب نور
چاکر حسن تو به بر آسمان

حکم کجی چو سزا پاسه هست
هست در شان تو نازل هل
کی شود کس امجال همی
گفت در شانت رسول مجتبه
هست مولایش علی نیک خو
من عن سلام تو بجان گردیده ام
چونکه از قول نبی دارم یقین
و اکبر این در برویم یا و
راز تو اعلی ز علم ما هم
نقش خاک پای تو هر اتقیا
ساتی کوثر تومی ای نیک ذات
چون نگر و عشق خود دیوانه
گشت چون شد و حی سنت اطوار
شمع می لرزد و برویت هزاران

چست یارب ات پاک سر لطف
هر که دار و عقد از سر عظیم
ای خوشا عهد که باشم بر دست
فیض رحم عام تو با هر کس است
عفت ده داریم و اگر کن از کرم
مثل تو محدود و با و ابراست
که بسویم از ترسم بنگری
دست تو از غائبان کوتاه است
یا علی هر عقدی بر بسته ام
ما غریبم بستانم کار خود
ما چو زو با هم و تو شیر خدا
چون کس هر جا به زدم پرم
تا که پسیم ریزد از خوان تو
از غنایهای بیغیاقت تو

بخدم و هم از نوات مشکلفه
حل آن کرد و در الطاف عظیم
چون سگانت بر امید بیدارت
گوشه چشمت بسوی ما بست
ایکه تو ابر بر طیری بر سریم
کم سبا و از سوی ما چشم کرم
هر خفگی ستر ما کرد و جل
پنج ات جز نیجه الله نیست
و اگر دان از سر لطف تو کرد
یک نظر خواهم ما در کار خود
بر من سکین تو لطف خود نما
وز تحت دست بر سر منم
پرورش یایم ز قوت خوان تو
وز لطفهای واکرامات تو

نیست امیدم که بی حاجت دم
نیست جز تو هیچ غمخوارم کس
بر سر سایه دامان تو
بخت اگر محروم هم باشد مرا
بهر خطم کن تو تحریر دیگر
کن قلم زد سابق مرقوم را

بر در تو چون جبین فرسوده ام
محرم راز دل زارم کس
بسته ام منت کش احسان تو
زین جوا سجا که دارم لبت
چون بدست هست تقدیر دیگر
شاد فرمایین دل مغوم را

ذکر سیت از بعضی احوال خود

شب بودیم افسرده زانکها
ز بخت شوم خود رنجیده بودم
منیکردیم از کس قبل و قاع
تسخاطب که کردی دل چیز
دلیم افسرده از هر کار و بارم
چرا رنجید از من بی سبب یاز
بچشم من جهان تاریک گشته

ندارد مهر بانی بر من آن یار
با طلبار مصیبت گریه کردم
بده این زندگی بر من و با
عجب بوده بلامی و ستیز
شدم پند از هر رگبزارم
چماق گشته پا کرد و غبار
ره صبر و خرد بار یک گشته

چو رفته از تن تاب و توان هم
قوام آخرش بر بستر غم
بنوا باین دآخر خفته بنخته
بیا لیم گذشت آن شک عیسی
ز خود بر بوقمار حسن ویش
و تاب وی او متاب آتاب
خمش که و پائی کبک ابد

نمانده قوتی در جسم و جان هم
بر وی خویش بر دغم کشیدم
که گویا در عدم رفتم ز هسته
بگفت از لعل نوشین قم باذنی
نمانده در سرم خبر بای خویش
بناگوشش ز افش کرم شتاب
قدش سر و سہی از پنج برکت

بگفتم هر چه در دل داشتم من

جوابش یافتم بر وجه حسن

خمس بر غزل والد بزرگوار خود حضرت مولانا شاه

محمد ابوبکر قاری قدس سره و تخلص

از جبه تو بکه یقین ارم

اینک دم چندی میبارم

تا که گذرد بانقطف ارم

آه نظر سے مجھ ز ارم

در کوی تو ناله را گذر نیست
بر حالت من ترا نظر نیست

در گریه من چنان اثر نیست
کز سوز دلم ترا خبر نیست

از بهر تو من چنین نگارم

در کوی تو پای خود شستم
از غیر تو چشم لطف بستم

بر خاک در تو چون شستم
آخر نه سگ در تو بستم

بجز کوی تو حسا ندانم

اول در لطف و انمودی
اکنون تو ز ما دعوت نمودی

مهربون و فدا نمودی
افسوس بمن چنان نمودی

من در ره عشق استوارم

گو خلاق بمن ملامت آرد
رسوا و خراب و خسته دارم

دوست در زنجیر کم شمارم
تا عشق تو ام نمیکشدارم

من خاک در تو که گذارم

بی روی تو دیده اشکبار است
تا جیب روانه در کنار است

خونتاب سرشک لاله زار است
جانان گذر یک خوش بهار است

در دست خزان مده به سارم

حسن تو خراب کرد جانان	لطف بنیامی محسّر بانا
نی بچو و عشقتم و نه دانا	چون صورت آینه همسانا

میران خودم که در حیه کاهم

ای یار ستمگر و بغايش	خوردیم بجای نوش تو نیش
در مهر و وفای خویش چرخش	مرسم نهی برین دل ریش

از بخت خود این گمان ندارم

سوزم ز تغافل نیانست	و ز شوق وصال دل چنانست
در پای چو فوتیم بچانست	کی مهر و وفای تو چنانست

زین پس گزری تو بر مزارم

زان عهد که داشتیم با خود	در کوی توتن چو خاک گردد
بروی گرت اتفاق افتد	خاکم رود و دانت چو گیسو

دامن مفشان ازین غبارم

در داکه ز در دو جانفشانی	تلخ است نبات ز زندگانی
--------------------------	------------------------

وز حال دل شکسته دانی تا که سو خود مرا بخوانی

این لطف ترا امید دارم ای که

بی مهر رخ تو ای دل افروز روزم سپه است و با غم اندوز
از بهر حسد تو یک دم امروز بنار رخ خویش و هستم سوز

من تاب سراق تو ندارم ای که

عمیلت که بر در قوشت ایا بر لطف تو تکیه کردی کجا
چون نصر قاده است تنها دستی بده این شکسته پارا

من فرد غریب خاکسارم ای که

محسن غزل حافظ علیّه الرحمه ای که

آنانکه باز راهمه نور و ضیا کنند آنانکه با در نفس جان فدا کنند
آنانکه آب را گهری بها کنند آنانکه خاک را بنظر کمیاب کنند

ایا بود که گوشه چشمی بها کنند ای که

دردا که در دل نشان دروخته ای مونس من چه فکر علاجم میکند
خواهم ز حال من نشود برگزگهی در دم نهفته بر و طیبان بدع

بشود که از خزانہ رعیش واک کنند

تا حد ذات میخسے پی نمی برد	فهم کسی بنیان نہ کہ تا وصف برد
بامہر و ماہ خلق مثلها چه میزند	معتشوق چون نقابش بر نکشید

هر کس حکایتی بقصود بچرخ کند

بسیار نیک کار که محروم سرست	بسیار فاجر کیہ برو لطف احمد
چون حسن عاقبت بر بد می زاید	تقدیرت مغفرت ابرادات ایرد

آن به که کار خود بغایت پاک کند

برود نقاب لعل چه حاصل اگر بود	چشم از حجاب غمز و اشارات میکند
شبنون بباکان طریقت تمیز	خالی درون پرده بسی نکته میزد

اما آن زمان کہ پرده برافتد چها کنند

بر عاشقان ماہر خان حفاشع	بالین و فاکہ چو رو حفا میر و دہرا
ولہامی خوشنہ چو بالند زازا	گر سنگ از برین دیش بنالہ عجب دار

صاحب دلان حکایت بخوش گویند

زادہ مشو بزہر یا طامع ثواب	عابد تواز غرور عبادت کرن جہنما
----------------------------	--------------------------------

ای محبت کبر برندان بن عتاب

خی خور که صد گناه را غیاء در حجاب

بهر ز طاعتیکه پرو و پیا کنند

روزم همه بصیر قرارم و در چنان

شبهای بسوز و ناله و فریاد و نغم فغان

می ده که حال است اغیار مانها

پنهان حاسدان بخورم می که منتهای

غیری نهان ز بهر رضای خدا کنند

ای شاه حسن که چه تو هستی بسی عجب

از التفات سوی کدایان میباشم و

در دیده تو رخسار بد لهای ماسر

بگذر بسوی صومعه باز مره حضو

اوقات خویش بجهت تو صرف کنند

دانم هر آنچه وصف کالات آن صنم

اظهار آن مجمع اغیار چون کنم

کایشان مباد رشک ندادم مقام

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم

ترسم برادران غیور شش قبا کنند

ای نصر کسیتی که رستی بایا خود

حاصل شود مراد دولت کی چنان شود

چون بزبان اهل لان این سخن رود

حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بجالا کنند

رباعی

پیش هر حسیل کون فقیرم فقیر	از دولت عشق تو ایسریم ایسر
رفیق نمیتوان آستان تو کے	در پنجه لطف تو ایسریم ایسر

ایضا

ای جان جان عالم و جانان بر آید	در حسن بهتر از مه کنعان بر آید
از حسن خلق تو همه خیر بشر مطلع	گو پاکه در همه توسلیمان بر آید

ایضا

هر سو که شوم نیاید روی تو شوم	هر کو که دهم بشوق کوی تو دهم
که عیب و دیر و خانه و ماز است	هر جا که روم بجستجوی تو روم

ایضا

روی نه که زور و دیت آرم به نیاز	دستی نه که سیار مش به پیش تو دراز
وان دیده و دل که در نمازت باید	آن دیده و دل که بجاست کایم نیاز

ابیات و اشعار متفرقات

نصر و زخواب و خسته شوی	شال حال است لطف مجیب
------------------------	----------------------

خاک پای مجیب شوای نص
آواز ناله که تو دلا گوش می کنم
از اشک هست در صد و چشم قطره
چون در لحد چو شمع نسوزد و دم مرا
محبب بهر احتساب رسید
گهی بر صورت گل گشته ظاهر
از تپه هجران تو دل شد کباب
منت عشق تو چنان می برم
یک لی دارم و صد رنج و ناله
گویم ز هر زبان و بیایم پر نیست
بهرین جام می نمودم شر قدر
که کار می شود بکسی حین دیگر
مرا ز پیرمغان یا دانه است این بند
نوباوه گلش مژدست

تو تیا با چشم خلق شو
میداشش چون یک بر این چشم می کنم
بهر یار گهر می برم
کز عشق تو بیدار می شوم
گو تیا بهر می کباب رسید
نایم جلوه خود را بلیبل
ز و بنگر بر من آئی شتاب
در کس این دماغ بجان می برم
یک سری دارم و صد حرص و ناله
هستم بهر مکان مکانم پر نیست
بهر خم سر پوشش شد دستار
موقوف بر غایت باقی زبان است
که لب شکوه احباب هم عدد و بر بند
شمشاد قدی ز باغ عشرت

بر سر کوی تو شبی ماندن
اشتر آه ماست در صحرای
سینه ما سوخت ز عشقت ای جان نچایان
نیست یوانه چون کوی تو از موی تو
گفتم چرا جواب سلامم نداده
اینها که گفته مگر آموختی ز کس
چو بر چرمینه فقر آمد ای نصرت مستم
بر روی طلق چو بکشاوه در حرمت
عجیبت ساقیا قدحی پر شراب کن
بهر سر خویش سودائی تو دیدم
بر شمع رخ با مان پُر اند شدن بهتر
از هر دریاز اهدا نشه به جام می
ساقی بیار باده کامر وزیر و رعیت
مطر بپاز چنگ و عود و چغانه بار

بس مین عمر خود همین دوست
سوخته همچو آه خار و خس است
نیست جز خاکستری باقی سجای من است
کاه خندم گاه گریم که کنم شود من
گفتا چه لافتی که بتور دکنم سلام
بر کلاه تو هیچ نمی زید این کلام
نمی زید که جویم از کسی که دانا باشد
تو باز بند کن آنکه جز تو جانیست
دل های آهنا کنان را کباب کن
بهر جانها تمنائے تو دیدم
وز تاب سر زلفش میوانه شدن بهتر
در کوی مغان یکدم ندانه شدن بهتر
بی باده عید که درین مایه و عید
کامر وزیر و رعیت هر طریقت

منگن جدا نشاند و لهما شی شکارا

منانده طاقت صبر قوام

بحال من نظر از لطف فرما

آمی طاق ابروان تو جامی عاوی

در سر من سچید تا سودا می لفت

از رنگ عار خویش گذشتیم این بان

کی سخت من شایر ساکان یارین شود

می میرم ای همدان از تمنا می لب

کرده ام تازه سودا شهرال و عشق

دلها قناده پیش چن گوی عجب باشد

غنیچه که از همه شد پوشیده بگلشن

دلایل باشد می تو و آتش باشد رو

مژده بادت نصرت از فصل بهار

که بجا ماند کس صبر و عقل

بزارهای زلفت لهما می قدیت

ز نایابی وصل تو نزارم

ز حسن خود مرا یک جلوه بنا

و می آستان پاک حاجت می با

در گذشتیم از سر ناموس و رنگ

تقوای عهد ز شکستیم این بان

و اندر غم تنهائیم او محکسار من شود

باشد که آن شعله و شمع فرا می شود

تا که از فوج حسنش درو یار من شود

از ابرو تو مثل چوگان آب و س

از عشوّه حجابت آموخته عروسی

چشم تو ما زانغ ابرو می تو خفا

وز می صافی و معشوق مکار

یار چون بیند ز چشم پر شمع

بسر ایا ناز و اندازد کر
دل خاک شد و لیکن مطلوب جان بود
آن پریر و گرن پوشد روی خود
ساقیا آن باو صافی بیار
از غایت زهرت یا منت نامی نصیر
حاجت دیده باشد ز پی نیر
یک قدم بی مدد فیض تو نبود و ما

کل بفرق شاخ در کشتن سوار
جان و منت تن با برمی خوب جان بود
عاشقان اتمت و الزامیت
نصر اکنون نذر و شامیت
چون جان شده و لیک جانان شدی
ز آنکه از هر بن حوسن تنامی بنیم
که بهر گام اثر لطفت شامی بنیم



قطعه پنج گنج زبان سپید میرزا بلبل کو چہ شاعری
 عاصی وزیر علی انجم لکھنوی منصور و خوشنویس
 جناب مولانا منشی امیر احمد صاحب مخلص تسلیم

<p>دیکھ کی قابل کتاب خوش بیان چابی کیا صراط مستقیم عارفان چابی گئی خوشناسی کے یہ فرد و تاجان چابی گئی عید قل اعنیہ قلب جہان چابی گئی</p>	<p>ہتمام منشی و انکاش ہی آجکل جسکے ہر شمار میں ہی گنج غفلت بسکہ ہن رفقہ میں معنی غفلت دل روشن ہو یاد فیض تصنیف حبیب</p>
---	--

<p>سر اوٹھا کر ہر سال عیسوی انجم لکھو نظم نصر قادری حجبہ بیان چابی گئی</p>	<p>توفیق شمس</p>
---	------------------

خاتمہ الطبع

<p>تا ب نو و این بلند جا لے از خدمت خود حدیث تا چند بر نعمت حق چو شکر خوانے</p>	<p>شاید کہ بسجده جہہ سائے توفیق شمس از حسد او ند توفیق بشکر از کہ دانے</p>
---	--

چون لب ازل محلوه آید
لیکن چو سپاس واجب آید
ما این گهر و ترازو خود
بر طبع کلام معجز آئین
محبوب خدا حبیب مشهور
باشد که تمام گفته او
از عشق هزار راز در وی
در پرده عشق فتنه سامان
در دیده و ران نظر فرست
هر حرف ز سر حق دلیل است

گفتن سخن ز خود نشاید
ناز شکریم مناسب آید
نازیم بنی با دو خود
کش گفت شده فرشته تمکین
نصرت و بکار عشق منصوب
اعجاز فریب و رشک جادو
بجس دو صد نیاز در وی
گنجینه راز حسن پنهان
هنگامه غارت شکیب
از حضرت حسن حبیب است

انعام و حضرت محبوب است
امید گم علی حبیب است

تمام شد